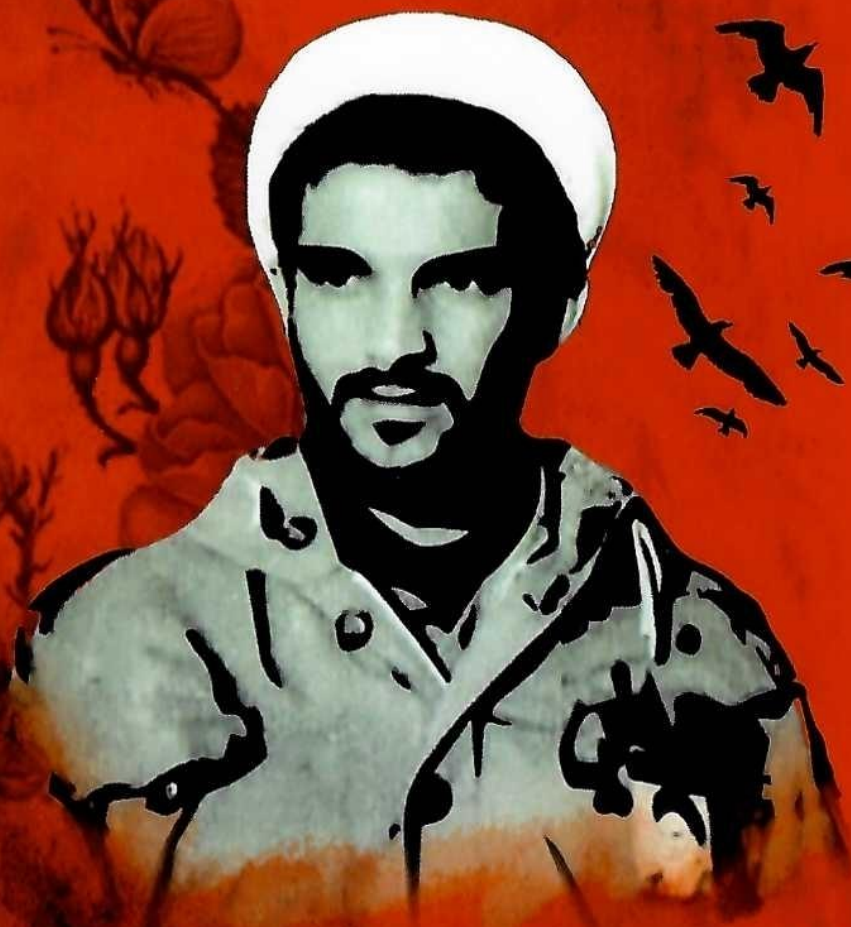


عمامة خونین

دست‌نوشته و خاطرات روحانی شهید حسین میرزایی

به کوشش: علیرضا آهاز و حسین الوند



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



کلسان - ترکمان - ناهاز خوران - نید نور الهدا
تلف: ۰۲۲-۳۲۵۵۵۰۱۷



«عمامه خونین»

خاطرات روحانی شهید حسین میرزایی

گردآوری: علیرضا آهاز - حسین الوند

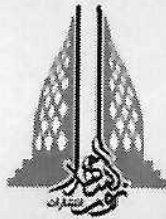


اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان

۱۴۰۰



سرشناسه: علیرضا آهاز، ۱۳۴۴
عنوان و نام پدیدآورنده: عمامه خونین : خاطرات روحانی شهید حسین میرزایی / گردآوری علیرضا آهاز، حسین الوند
جمع آوری اسناد: علی نوری.
مشخصات نشر: گرگان- نورالشهدا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص
۸ - ۰۶ - ۷۹۲۸ - ۶۲۲ - ۹۷۸ - ISBN.
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: میرزایی، حسین، ۱۳۴۶-۱۳۶۶.
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان - خاطرات
Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - خاطرات
-- Personal narratives ۱۹۸۸-۱۹۸۰ Iran-Iraq War,
جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- روحانیت
شناسه افزوده: اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان گلستان
رده بندی کنگره: DSR ۱۶۲۶
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۶۷۸۰۶



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس
استان گلستان

عمامه خونین

خاطرات روحانی شهید حسین میرزایی

گردآوری: علیرضا آهاز، حسین الوند

جمع آوری اسناد: علی نوری

صفحه آرایی: مهدی بروجردی

واپایشگر نهایی: عاطفه محضری

طراح جلد: ریحانه رضاشاطری

ناشر: نورالشهدا

قطع: رقعی | شمارگان: ۵۰۰ جلد | نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۷۹۲۸ - ۰۶ - ۸

قیمت: ۶۰۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان محفوظ است.

نشانی: استان گلستان- بلوار ناهارخوران- تپه نورالشهداء

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان

شماره تماس: ۳۲۵۵۵۰۲۵ - ۳۲۵۵۵۰۲۲ - ۰۱۷ | پست الکترونیکی: info@nooralshohada.ir

پیشکش به شهدای عزیز مدرسه علمیه امام خمینی (ره) گرگان
به ویژه به روح بلند روحانی شهید حسین میرزایی

فهرست

۹	مقدمه
۱۱	زندگی نامه
۱۳	خاطرات
۵۳	مناجات نامه
۵۵	وصیت نامه
۶۱	اسناد (دست نوشته های شهید)
۱۱۳	تصاویر

نمایه راویان

علیرضا آهاز (دوست و هم‌رزم شهید)

عبدالله بادله (دوست و هم‌رزم شهید)

حسین شهناسی (هم‌رزم شهید)

سید محسن مسلمی (هم‌رزم شهید)

علی اصغر میرزایی (دوست و هم‌رزم شهید)

علی میرزایی (برادر شهید)

محمدعلی ورزی (هم‌رزم شهید)

مقدمه

زمستان سال ۹۹ مشغول انجام مصاحبه پیرامون یکی از شهدای روحانی گرگان بودم که روزی آقای علی نوری - که در گردآوری اسناد دفاع مقدس فعالیت دارند - به بنده اطلاع داد دوستان اطلاعات عملیات لشکر ۲۵ کربلا، خاطرات مربوط به روحانی شهید حسین میرزایی را جمع‌آوری کردند. شماره تماس آقای علیرضا آهاز را به بنده داد. قبلا اسم آقای آهاز را از حجت الاسلام ارشاد شنیده بودم اما از نزدیک توفیق زیارتش را نداشتم. بلافاصله با ایشان تماس گرفتم. گفتند علاوه بر خاطرات، دست‌نوشته شهید از دوران دفاع مقدس نیز موجود است و مطالب خوبی در آن آمده است. قرار ملاقات گذاشتیم و خاطرات و دست‌نوشته را از ایشان تحویل گرفتم و مطالعه کردم. مطالب زیبایی در خاطرات و دست‌نوشته‌های شهید میرزایی وجود داشت. با مشورت سرهنگ کاظمی (مدیر کل محترم حفظ آثار دفاع مقدس) تصمیم گرفتیم اطلاعات مربوط به شهید را به صورت کتاب در بیاوریم و به چاپ برسانیم.

با کمک آقای آهاز از چند تن از دوستان نزدیک شهید میرزایی مصاحبه گرفته شد.

حاصل زحمات و تلاش‌های ناچیز انجام گرفته، کتابی شد که پیش روی شماست. دیدگاه بنده این است که حق امثال شهید میرزایی‌ها آن است که تحقیق و پژوهش کامل‌تری پیرامون زندگی آنان، افکار و ویژگی‌هایشان صورت گیرد. امیدواریم روزی طلاب جوان حوزه‌های علمیه استان، به این امر مبادرت ورزیده و نام و یاد شهدای والامقام طلبه و روحانی را زنده نگه دارند.

شهید بزرگوار حسین میرزایی، الگوی کاملی برای نسل جوان به ویژه طلاب می‌تواند باشد؛ در علم، تهذیب نفس، معنویت، تلاش و پشتکار و جهاد در راه خدا. شهیدی که حقیقتاً عاشق امام (ره) بود. به دوستش گفت تا وقتی امام نگوید حضور طلبه‌ها در جبهه کافی است، در جبهه می‌مانم و خدمت می‌کنم. و به امر امام در جبهه ماند تا اینکه به شهادت رسید و عمامه‌اش به خون سرش، خونین گردید.

در پایان از برادر بزرگوار آقای علیرضا آهاز از طلاب مدرسه علمیه امام خمینی گرگان در دهه شصت و از رزمندگان دوران دفاع مقدس که به واسطه شهید میرزایی با ایشان آشنا شدم و همچنین از خانواده محترم شهید و دوستان و هم‌زمانش به ویژه نیروهای مخلص اطلاعات عملیات لشکر پرافتخار ۲۵ کربلا که در این مسیر ما را همراهی نمودند، نهایت تشکر و قدردانی را دارم.

حسین الوند

شهریور ۱۴۰۰ - تپه نورالشهدا گرگان

زندگینامه

روحانی شهید «حسین میرزایی» فرزند تراب در سال ۱۳۴۶ در روستای «شموشک سفلی»^۱ دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در شموشک سفلی و راهنمایی را در منطقه «خطیرآباد» طی کرد. دوران تحصیلات راهنمایی‌اش، مصادف با اوج گیری انقلاب اسلامی بود و او به سبب علاقه و اعتقاد مذهبی‌اش به تدریج با نهضت حیات بخش امام خمینی (ره) آشنا شد و در متن انقلاب اسلامی رشد کرد.

هنوز سال اول نظری را در دبیرستان شهید رجائی گرگان به پایان نرسانده بود که احساس تکلیف و وظیفه شرعی او را روانه جبهه‌های نبرد کرد و در بهار سال ۱۳۶۱ به همراه تنی چند از دوستانش، عازم جبهه شد و از عملیات بیت المقدس تا عملیات رمضان در جبهه حضور داشت. از اینجا بود که حیات روحانی و معنوی شهید میرزایی شکل گرفت و شور عشق سربازی آقا امام زمان (عج) او را به وادی روحانیت و شاگردی مکتب امام جعفر صادق (ع) کشانید. لذا در سال ۱۳۶۱ پس

^۱. روستای «شموشک سفلی» از توابع شهرستان گرگان بوده و در ده کیلومتری غرب آن واقع شده

از پایان اولین جبهه‌اش، در مدرسه علمیه امام خمینی (ره) گرگان که در آن زمان، طلاب آن در مدرسه علمیه عمادیه مستقر بودند، ثبت نام کرد. در سال ۱۳۶۳ روح بزرگ و خستگی ناپذیر شهید میرزایی باعث شد تا به حوزه علمیه قم، مهد علم و تقوا و بزرگ‌ترین پایگاه اسلام اصیل عزیمت کند.

طی مدتی که در قم بود، چند بار دیگر به جبهه عزیمت نمود و خصوصاً در آخرین سفر اعزام به جبهه، قریب یک سال در واحد اطلاعات عملیات لشکر ۲۵ کربلا خدمت کرد که در این مدت به آخرین مراحل عشق و شور معنوی دست یافت و بالاخره در نهم تیر ماه ۱۳۶۶ در عملیات «نصر ۴» در اثر ترکش خمپاره در حالی که همچون مولایش حسین (ع)، سر در بدن نداشت، به لقاء معبودش شتافت.

یادش جاوید و راهش پر رهرو باد.

به روایت علی اصغر میرزایی

از انقلاب خیلی سر در نمی آوردیم. توی روستا خبری از مبارزه و تظاهرات بر ضد شاه نبود. دورادور چیزهایی از انقلاب و امام شنیده بودیم. تا اینکه تابستان سال ۱۳۵۷، حسین در قالی فروشی «مهیمنی» در گرگان مشغول به کار شد. آخر هفته که می آمد شמושک، اخبار مبارزات انقلاب در گرگان را برای ما تعریف می کرد. برای ما که نوجوان بودیم خیلی هیجان انگیز بود. تازه فهمیدیم که در این کشور خبرهایی هست. از آن به بعد کمی جرات پیدا کردیم و تصمیم گرفتیم در روستا، کارهای انقلابی انجام بدهیم. کارهایی که حسین از گرگان یاد می گرفت را در شמושک پیاده می کردیم. از جمله آن، نوشتن شعار روی دیوارهای روستا بود. من و حسین و چند نفر دیگر، شبها می رفتیم توی محل و روی دیوارهایی که از قبل شناسایی کرده بودیم، شعار «مرگ بر شاه» و «درود بر خمینی» را می نوشتیم. اما پس از پیروزی انقلاب، آغاز فعالیت های ما در روستا بود. اولین اقدام، تشکیل انجمن اسلامی بود. بنده مسئول انجمن بودم و حسین هم عضو هیات امنا به شمار می رفت. مکانی را به عنوان دفتر انجمن اسلامی انتخاب کردیم که پاتوق نوجوانان و جوانان محل شده بود. فعالیت های فرهنگی خوبی داشتیم. از جمله آن ها، راه اندازی کتابخانه بود که با استقبال جوان ها مواجه شد.

به روایت علی اصغر میرزایی

در سال ۱۳۵۹، پایگاه بسیج در روستا تشکیل شد که آقای علی میرزایی (برادر بزرگ حسین) فرمانده پایگاه بسیج بود. نزدیک به عید سال ۱۳۶۱ که مدارس تعطیل شده بود، سپاه گرگان به بسیج روستا پیشنهاد همکاری داد. به همراه چند نفر از دوستان از جمله حسین، به سپاه گرگان رفتیم. از آنجا ما را به آق قلا فرستادند. در آن زمان، سپاه آق قلا، زیر مجموعه گرگان بود و هنوز به طور کامل مستقل نشده بود. آقای «مهدی شמושکی»^۱ مسئولیت آنجا را بر عهده داشت و پاسدار «یعقوب تیلانی»^۲ نیز آنجا خدمت می کرد. حدود ده روز آنجا بودیم و کارهایی مانند گشت زنی و ایست بازرسی را انجام می دادیم. در خلال این مدت، بحث اعزام به جبهه مطرح شد. آن روزها، عملیات فتح المبین با پیروزی رزمندگان به اتمام رسیده بود و در فضای جامعه تأثیرات مثبتی گذاشته بود. مردم از این پیروزی و موفقیت‌ها بسیار خوشحال بودند. این پیروزی‌ها در ما نیز اثر گذاشت و علاقمند شدیم که دسته جمعی برویم جبهه و از نزدیک فضای آنجا را لمس کنیم. به همراه حسین میرزایی، عبدالله بادله و چند نفر دیگر از دوستان، به سپاه گرگان رفتیم و ثبت نام کردیم.

^۱. اهل روستای شמושک علیا که در آن مقطع، دانشجوی دانشگاه فردوسی مشهد بود.

^۲. در سال ۱۳۶۰ در درگیری با منافقین به شهادت رسید.

به روایت علی اصغر میرزایی

اولین بار، اردیبهشت سال ۱۳۶۱ به جبهه اعزام شدیم. قبل از اعزام به جبهه، به همراه تعدادی از بچه‌های محل، از جمله حسین، برای گذراندن دوره آموزشی به پادگان «منجیل» رفتیم. تعداد نیروها در منجیل زیاد بود. در همان روزهای ابتدایی، از بین تمامی نیروها، بیست، سی نفر را جدا کردند و گفتند شما به عنوان نیروی تخریب‌چی انتخاب شدید. من، حسین و عبدالله بادله و چند نفر دیگر از بچه‌های شמושک، توی این جمع بودیم. به مدت دو هفته به صورت بسیار فشرده، دوره آموزش تخریب، خنثی کردن مین و ... را طی کردیم. آن ایام، عملیات بیت المقدس جهت آزادسازی خرمشهر در حال انجام بود و جبهه به شدت نیاز به نیرو داشت. به همین خاطر این دوره را به صورت فشرده برگزار کردند که ما را به منطقه اعزام کنند. برای ما که تازه کار بودیم، این دوره سخت بود.

بعد از اتمام دوره، یک هفته به ما مرخصی دادند و پس از آن، با اتوبوس به سمت جنوب حرکت کردیم. اواخر اردیبهشت ۱۳۶۱ بود. ساعت سه، چهار بعد از ظهر به اهواز رسیدیم. در جاده قدیم اهواز-آبادان، کارخانه نساجی قدیمی وجود داشت که تبدیل به مقر واحد «تخریب» شده بود. شهید «غلامرضا صادق‌زاده»^۱ مسئولیت آنجا را بر

^۱. شهید غلامرضا صادق‌زاده اهل تهران و از فرماندهان واحد تخریب بود که در ششم تیرماه ۱۳۶۴ در جبهه جنوب به شهادت رسید.

عهده داشت. او اهل تهران بود و مدتی بخاطر جنگ گنبد، در منطقه ما حضور داشت و از طریق جهادسازندگی گنبد، به جبهه اعزام شده بود. هنوز دو سه ساعتی از حضور ما نگذشته بود و در حال خوردن چای بودیم که یک نفر آمد و اعلام کرد: «برادرا! امشب برای عملیات، نیرو لازم داریم. هر کی دوست داره، برگه تعاون رو پر کنه و ثبت نام کنه.» بدون چون و چرا و از روی کنجکاوی، برگه را پر کردیم. دوست داشتیم از نزدیک ببینیم در جبهه چه خبر است. کمتر از یک ساعت بعد به طرف منطقه عملیاتی حرکت کردیم. از سمت «دارخوین» وارد منطقه عملیاتی شدیم که هدف، آزادسازی خرمشهر بود. به جایی در جاده اهواز خرمشهر رسیدیم که گفتند اینجا خط مقدم است. حسین گفت: «اینها دارند ما رو دست میندازند! خط مقدم کجا بود؟ امکان نداره ما رو به این زودی خط مقدم ببرند.» ما هم باور نمی کردیم توی خط مقدم باشیم، چون شنیده بودیم که نیروهای تازه وارد را خط مقدم نمی برند. دوستان در جواب گفتند: «حالا تاریک بشه، خودتون می فهمید.» شب که فرا رسید، سرو صداها شروع شد. صدای خمپاره و تیراندازی و انفجار، کلافه کننده بود. فهمیدیم واقعا در خط مقدم قرار داریم. هیجان همراه با ترس در وجود همه ما بود چرا که ما با آن سن و سال کم، تجربه حضور در چنین صحنه‌هایی را نداشتیم و اولین بار آن را به چشم می دیدیم. وقتی به منطقه مورد نظر رسیدیم، نیروهای تخریب را بین گردان‌ها به

صورت دو نفر دو نفر تقسیم کردند. در بین بچه‌های محل، من تنها ماندم
و از بقیه جدا شدم.

به روایت علی اصغر میرزایی

اواخر اردیبهشت سال ۱۳۶۱ و قبل از آزادسازی خرمشهر، به منطقه عملیاتی فتح المبین اعزام شدیم. منطقه به طور وسیع از سوی عراقی‌ها مین گذاری شده بود. حدود ده روز در منطقه اقامت داشتیم. روزها، به خنثی سازی مین می‌پرداختیم و شب برای اقامت به اردوگاه شوش می‌رفتیم. در اردوگاه شوش اتفاقات جالبی افتاد. برخی از این اتفاقات را حسین در دفترچه‌ای یادداشت کرده بود که هم اکنون موجود است. از جمله در یادداشت‌هایش به شهید «مهرداد عزیزاللهی» و شهادت دو تخریب‌چی اشاره کرده است.^۱

مهرداد عزیزاللهی، یک نوجوان دوازده، سیزده ساله اهل اصفهان بود. نوجوان شجاع و مقید به مسائل مذهبی و در عین حال شوخ طبع. چون بامزه بود، بچه‌ها دوستش داشتند. هنوز حال و هوای کودکی را در سر داشت. شب، هنگام خوابیدن، پشه خیلی زیاد بود و بچه‌ها را نیش می‌زد. مهرداد نصف شب از خواب بیدار می‌شد و گریه می‌کرد. ناله می‌زد: «مامان! مامان!»

گاهی هم شوخ طبعی‌اش گل می‌کرد و سر به سر بچه‌ها می‌گذاشت. یک شب بعد از دعای کمیل به ما گفت بیاین با هم بازی کنیم. ما هم قبول کردیم. با همان لهجه شیرین اصفهانی‌اش گفت: «چشم‌هاتونو

^۱. بخشهایی از یادداشت‌های شهید میرزایی در انتهای کتاب در بخش اسناد آمده است.

ببندید میخوایم با قطار بریم گرگان.» به ترتیب نشستیم و چشم‌ها رو بستیم. همین که چشم‌ها بسته شد، یه وقت احساس سردی و خیزی کردیم. توی یقه تک تک ما، آب ریخته بود. ما که گول خورده بودیم، عصبانی شدیم و دنبالش کردیم و حسابی از خجالتش در آمدیم.

یک بار دیگر، مهرداد با مین منور داشت ور می‌رفت. مین منور برای نور و روشنایی در تاریکی شب استفاده می‌شد. او همینطور که داشت بازی می‌کرد، مین، آتش گرفت. او هم هل شد و آتش را به سمت اطراف سنگر پرت کرد. اطراف سنگر پر بود از علف‌های خشک. منور توی علف‌ها افتاد و آتش گر گرفت. همه ما ترسیدیم. بلافاصله دست به کار شدیم و به هر زحمتی که بود آتش را خاموش کردیم. خود عزیزاللهی، پیراهنش را در آورده بود و با آن، آتش را خاموش می‌کرد. خیلی ترسیده بود چون ممکن بود آتش به سمت میادین مین و مین‌هایی که جمع آوری کرده بودیم، برود که در این صورت کل منطقه به هوا می‌رفت.

بار دیگر، دو نفر از نیروهای ارشد تخریب که میادین مین را به طور کامل می‌شناختند و از فرماندهان واحد بودند، برای بازدید از میدان به سمت منطقه رفتند اما تا غروب برنگشتند. بچه‌ها نگران شدند. فردا اول وقت، چند نفر از نیروها رفتند دنبالشان. بعد از مدتی جستجو، پیکر این دو نفر را پیدا کردند در حالی که کاملاً سوخته بودند. نکته جالب این بود

که در جیب یکی از این دو شهید، قرآن جیبی قرار داشت که به طرز
معجزه آسایی آتش نگرفت و سالم ماند.^۱

^۱ یادداشت شهید میرزایی با عنوان «قرآن نسوخت»، در بخش اسناد، آمده است.

به روایت علی اصغر میرزایی

اردوگاه شوش که بودیم، در کنار برنامه‌های مذهبی مانند قرائت دعا بعد از نماز جماعت مغرب و عشاء، برنامه‌های تفریحی نیز داشتیم. از جمله اینکه برخی از شب‌ها، کباب ماهی درست می‌کردیم. کنار اردوگاه، کانال آب قرار داشت که پر از ماهی بود. دور کانال با سیم خاردار محصور شده بود ولی ما چفیه را از بین سیم خاردار توی آب می‌گذاشتیم و ماهی می‌گرفتیم. شب که می‌شد، شیخ حسین آتش به پا می‌کرد و با سلیقه خاصی، ماهی‌ها را کباب می‌کرد. تقریباً کار هر شب‌مان شده بود. شیخ «غلام گلچین راد» از بچه‌های روستای سرکلاته کردکوی هم در آن مقطع با ما بود. شب که دور هم می‌نشستیم، برایمان نوحه می‌خواند و ما سینه زنی می‌کردیم. شب‌های زیبایی بود.

پس از مدتی، از گوشه و کنار خبرهایی در مورد مرحله سوم عملیات بیت المقدس به گوشمان خورد. به مسئولین واحد تخریب اصرار کردیم که ما باید در عملیات شرکت کنیم. گفتیم ما دیگر برای پاکسازی میدان مین نمی‌رویم و می‌خواهیم در عملیات حضور داشته باشیم. فرماندهان نیز تحت فشار نیروها، موافقت کردند. در این مرحله من و عبدالله بادلّه از حسین جدا شدیم و به تیپ المهدی شیراز پیوستیم.

به روایت عبدالله بادل

نسبت به حضرت امام (ره) و مقام ولایت فقیه خیلی تعصب داشت. نمی توانست مخالفت با امام را تحمل کند. در اردوگاه شوش، در مورد یکی از دوستان گفته بودند که او، حضرت امام را به عنوان مرجع قبول ندارد و مقلد یکی دیگر از آقایان است. حسین تا شنید، برافروخته شد و سر وقت آن بنده خدا رفت. با او بحث کرد که چرا امام را قبول نداری؟ آن شخص با تعجب گفت: «کی گفته من امام را قبول ندارم؟»

برخی از دوستان میگویند!

نه من امام را قبول دارم و مقلد ایشان هستم.

حسین وقتی این مطلب را شنید آرام شد و متوجه شد که دوستان دیگر در مورد آن شخص اشتباه می کردند.

در همان ایام، یک دوربین عکاسی ۱۱۰ داشتم که برای گرفتن عکس یادگاری همراه خود آورده بودم. در اردوگاه شوش، داخل سنگر، تصویر حضرت امام (ره) بود. یک بار به من گفت که ازش توی سنگر عکس بگیرم. کنار تصویر حضرت امام ایستاد و گفت: «طوری عکس بگیر که تصویر حضرت امام (ره) حتما توی عکس بیفتد.» به قدری نسبت به این مسئله حساس بود که به من می گفت شما جای من بایست تا بینم کادر عکس چطوری هست. بعد که می دید تصویر حضرت امام (ره) توی کادر دوربین هست می گفت: «الان خیلی خوبه، عالیه.»

به روایت علی اصغر میرزایی

بعد از عملیات بیت المقدس و آزادسازی خرمشهر، عملیات رمضان در پیش بود. ما در پادگان شهید بهشتی اهواز بودیم. یک شب اعلام کردند عملیات جدیدی قرار است انجام شود، نیاز به نیرو داریم، هر کدام از نیروها اگر می‌توانند، بمانند و در عملیات شرکت کنند.

به مانند دفعه قبلی، تمامی بچه محل‌ها قبول کردند که بمانند. عملیات رمضان در منطقه شلمچه و پاسگاه زید آغاز شده بود. ما دیرتر وارد عملیات شدیم. متأسفانه در ابتدای عملیات، تخریب‌چی‌ها نتوانسته بودند معبر را باز کنند و برخی از نیروها با فداکاری تمام، روی مین خوابیدند و بقیه رزمندگان به جلو پیشروی کردند.

شب به منطقه عملیاتی رسیدیم. فردا صبح ما را توی میدان مین بردند. میدان مین، در فضای باز قرار داشت که به طور کامل توی دید دشمن بود. دستور دادند برای عبور تانک‌ها، معبر باز کنید. باید مین‌ها را خنثی می‌کردیم. یک روز مشغول خنثی‌سازی مین بودیم. معبری باز کرده بودیم که رزمندگان به ترتیب و در یک صف از آنجا عبور می‌کردند و به سمت دشمن می‌رفتند. بعضی‌ها نیز به طور مداوم، به سمت ما شلیک می‌کردند. در همین لحظاتی که نیروهای ما در یک صف حرکت می‌کردند، ناگهان گلوله توپی به سمت صف آمد. درست وسط صف فرود آمد و مستقیم به بالاتنه چند تن از نیروها اصابت کرد. یکی از

نیروها را دیدیم که سر از تنش جدا شده و بدنش تا چند متر همینطور به راه خودش ادامه داد و سپس به زمین افتاد. صحنه تلخ و دردناکی بود. یکی از نیروها در حین خنثی کردن مین، مجروح شده بود. من و حسین رفتیم سراغش. من او را روی دوشم گرفتم و حسین هم هوایش را داشت. به سمت بهداری رفتیم و او را تحویل درمانگاه صحرائی دادیم. موقع برگشت، خیلی خسته بودیم. کنار جاده ایستاده بودیم که یک جیب کنارمان توقف کرد. سوار شدیم. راننده سوال کرد: «شما از کدام یگان هستید؟» گفتیم: «اهل شمال و از نیروهای تخریب هستیم.» به هنگام صحبت، لوله تفنگم به طرف راننده بود. او گفت: «اسلحه‌ات که مسلح نیست؟» گفتم: «نه.» متوجه شدم کار خطرناکی کردم که اسلحه را سمت راننده گرفتم چون ممکن بود حادثه‌ای رخ بدهد. بعد سرش را آن طرف گرفتم که راننده امنیت خاطر داشته باشد. این اتفاق گذشت. چند سال بعد، روزی با حسین، مسجد محل بودیم. صحبت خاطرات جبهه شد. یک مرتبه گفت: «آن جیبی که توی عملیات رمضان سوارش شدیم یادت هست؟ می‌دونی راننده‌اش کی بود؟» گفتم: «نه، نشناختمش.» گفت: «راننده، آقا مرتضی قربانی بود، فرمانده لشکر ۲۵ کربلا.» سردار مرتضی قربانی در آن برهه، فرماندهی تیپ ۲۵ کربلا را بر عهده داشت و بعدها در سال ۱۳۶۴ فرمانده لشکر ۲۵ کربلا شد.

به روایت علی اصغر میرزایی

عملیات رمضان بود. بعد از انجام مأموریت در خنتی سازی مین، من و حسین و چند نفر دیگر، داشتیم به عقب برمی گشتیم. خیلی خسته بودیم. وسط راه، یک سنگر تر و تمیزی پیدا کردیم. با خودمان گفتیم سنگر خوبیه، اینجا کمی استراحت کنیم. حدود نیم ساعتی داخل سنگر مشغول استراحت بودیم که یه مرتبه سر و کله چند نفر قذبلند و درشت هیکل پیدا شد. ما را که دیدند با حالت عتاب گفتند: «شما اینجا چکار می کنید؟ زود برید بیرون.»

گفتیم: «آقا ما خسته هستیم و داریم استراحت می کنیم.» باز با حالت عتاب گفتند: «آقا برید بیرون، ما اینجا کار داریم.» ما هم مدام می گفتیم: «آقا ما زودتر اومدیم اینجا رو گرفتیم، از اینجا تکان نمی خوریم. ما بیرون نمی ریم.» آن چند نفر وقتی سماجت ما را دیدند گفتند: «بابا! اینجا سنگر فرماندهیه، ما خیلی کار داریم، الان فرماندهان میان، جلسه داریم. برین بیرون.» گفتیم: «عجب! ما نمی دونستیم سنگر فرماندهیه! خب زودتر می گفتین!» بلافاصله وسایلمون رو جمع کردیم و با حسین از سنگر بیرون آمدیم و به سمت عقب برگشتیم.

به روایت علی اصغر میرزایی

پدر حسین، فردی مذهبی بود و به روحانیت علاقه خاصی داشت. در ایام محرم و ماه مبارک رمضان که وعاظ و روحانیون برای تبلیغ به روستا می آمدند، او در خانه اش از آنها میزبانی و پذیرایی می کرد. یکی از آن روحانیون، حاج آقای «صفایی» بود که برای روضه خوانی، محرم و صفر به شמושک می آمد و در منزل پدر حسین اقامت می کرد. حضور حاج آقای صفایی، در ایجاد علاقه حسین به حوزه بی تاثیر نبود. بعد از عملیات رمضان که به گرگان برگشتیم، حسین تصمیم خودش را گرفت و به حوزه علمیه رفت و شد «شیخ حسین». بنده هم وارد سپاه شدم.

شیخ حسین در مدرسه «عمادیه» در محله «دربنو» گرگان درس می خواند. در همان مدتی که او به حوزه رفت، من هر موقع کارم تمام می شد، می رفتم آنجا.

حداقل سه بار در هفته همراه با آقای «جلالی»^۱ پیش شیخ حسین می رفتیم. او برای ما چایی درست می کرد و با هم گرم صحبت می شدیم. از بودن با شیخ حسین و هم صحبتی با او لذت می بردیم. خودم خیلی به او وابسته شده بودم و دوست داشتم هر روز او را ببینم.

آنقدر آنجا می رفتیم که شیخ حسین به من و آقای جلالی پیشنهاد خواندن کتاب های حوزوی را داد. گفت: «شما که تقریباً هر روز اینجا

۱. مدیرکل اداره اطلاعات استان گلستان در اواخر دهه ۹۰.

هستین، از فرصت استفاده کنین و یکی دو تا از درس‌های حوزوی رو شروع کنید.» گفتیم: «حالا استاد از کجا پیدا کنیم؟ کی میاد به ما درس بگه؟» گفت: «نگران نباشید، من خودم برای شما تدریس می‌کنم.»

رفتیم کتاب «جامع المقدمات» را خریدیم و شیخ حسین روزی یک ساعت برای ما درس‌های مقدماتی را می‌گفت. مطالب زیادی از بخش «تصریف» را فرا گرفته بودیم و کم کم داشتیم وارد بحث «نحو» می‌شدیم. هنوز برخی از اشعار صرف و نحوی که شیخ حسین یادمان داده بود، در ذهنم هست. حدود دو، سه ماهی روزانه یا دو روز یکبار مدرسه عمادیه می‌رفتیم و پیش شیخ حسین تلمذ می‌کردیم. خیلی هم جدی بودیم. اما متأسفانه پس از مدتی، برای انجام ماموریت، باید گرگان را ترک می‌کردیم. همین مسئله باعث شد که از درس فاصله گرفتیم و نتوانستیم دروس حوزوی را ادامه بدهیم.

شیخ حسین از زمانی که حوزه رفته بود، منظم شده بود. برنامه روزانه داشت و بر اساس آن، وقتش را تنظیم می‌کرد. وقت‌هایی که به حجره‌اش می‌رفتم، فضولی می‌کردم و برنامه روزانه‌اش را دیدم. ساعت مطالعه، استراحت و نماز شب را مشخص کرده بود و بر اساس برنامه، کارهایش را انجام می‌داد.

به روایت عبدالله بادله

از وقتی که شیخ حسین وارد حوزه علمیه شد، به فعالیت‌های دینی و فرهنگی اهتمام ویژه‌ای پیدا کرد. در ایام تعطیلات تابستان برای کودکان و نوجوانان، جلسات آموزش قرائت قرآن برپا می‌کرد. برای جوانان هم برنامه داشت و به آنها احکام و مسائل شرعی را می‌آموخت. در آن ایام، زمانی که جبهه نبودیم، با جمعی از دوستانمان، جلسات شبانه داشتیم. هفت، هشت نفری می‌شدیم و هر هفته یکی از دوستان میزبانی جلسه را بر عهده می‌گرفت. در این جلسات، شیخ حسین برای ما صحبت می‌کرد و آیه و روایت می‌خواند، مسائل عقیدتی و اخلاقی را مطرح می‌کرد و احکام شرعی می‌گفت. آن چیزهایی را که در حوزه یاد می‌گرفت، به ما انتقال می‌داد. در واقع شیخ حسین استاد و معلم ما بود و ما چیزهای زیادی از او یاد گرفتیم.

شیخ حسین، مشوق من برای مداحی بود. در اردوگاه شوش که بودیم، روزها چند ساعت به خنثی سازی میادین مین می‌پرداختیم و شب‌ها بعد از نماز مغرب و عشاء، برنامه دعا و توسل داشتیم. شیخ حسین یکی از کسانی بود که معمولاً دعا می‌خواند. آنجا مرا تشویق می‌کرد که دعا بخوانم و مداحی کنم. می‌گفت: «صدای تو خوبه، مداحی کن و این کار رو ادامه بده.» همان تشویق‌ها و حمایت‌های شیخ حسین، باعث شد که مداحی را با جدیت ادامه دهم و در ایام محرم و صفر و سایر مناسبت‌ها مداحی کنم.

به روایت عبدالله بادله

در سال ۱۳۶۵، خدمت مقدس سربازی را در لشکر ۲۵ کربلا می‌گذراندم و در واحد موتوری به عنوان راننده فعالیت می‌کردم. به جهت وظیفه رانندگی، معمولا روزانه به جاهای مختلف سر می‌زدم. از جمله وقتی شیخ حسین جبهه بود، معمولا هر از گاهی به او سر می‌زدم. شیخ حسین دو سال آخر در واحد اطلاعات عملیات فعالیت می‌کرد. نکته جالبی که از او بخاطر دارم این است که هر بار نزد او می‌رفتم، می‌دیدم در حال نماز یا دعا و عبادت است. غالبا هم روزه بود؛ آن هم در هوای گرم خوزستان. وقتی سنگرش می‌رفتم، برایم چای و میوه می‌آورد ولی خودش نمی‌خورد. می‌پرسیدم: «چرا خودت نمی‌خوری؟» می‌گفت: «روزه هستم.»

در عملیات کربلای ۵، روی دژ معروف شلمچه دیدمش. روی زمین نشسته بود و داشت قرآن می‌خواند. بیشتر اوقات قرآن یا کتاب دعا دستش بود و با آن مانوس بود. سال ۶۱ هم وقتی در شوش بودیم، شیخ حسین آنجا حال و هوای معنوی داشت و تا جایی که می‌توانست نماز شب را ترک نمی‌کرد.

به روایت عبدالله بادله

عاشق موی بلند بود. با وجود اینکه طلبه بود و معمولاً توصیه اساتید به طلبه‌ها آن است که موی سرشان کوتاه باشد، اما او دوست داشت موهایش بلند باشد و فرم خاصی به آن بدهد. در بیشتر عکس‌ها، مشاهده می‌شود که موهای سرش بلند است. خیلی هم به موهایش می‌رسید. مثلاً وقتی می‌خواست شانه بزند، ابتدا حتماً موهایش را آب می‌زد تا حالت خاصی بگیرد. اما در سال‌های آخر، یکبار به طور اتفاقی او را ملاقات کردم. در نهایت تعجب دیدم موهایش را از ته زده است. گفتم: «شیخ حسین! چرا موها تو زدی؟ تو که دوست داشتی موهایت همیشه بلند باشه؟» گفت: «خسته شدم دیگه از بس موها رو شانه زدم. هر کاری می‌کردم قشنگ در نمی‌اومد، گفتم بهترین کار اینه که موها رو کوتاه بکنم.» در آخرین عکس‌هایی که از شیخ حسین موجود است، تصویر شیخ حسین با موهای کوتاه و تراشیده دیده می‌شود.^۱

^۱. ر.ک: بخش اسناد و تصاویر در پایان کتاب.

به روایت سید محسن مسلمی

تابستان سال شصت و پنج، به همراه نیروهای اطلاعات عملیات، در بوفلفل نزدیک اروند مستقر بودیم. شیخ حسین میرزایی به تازگی به واحد اطلاعات ملحق شده بود و آنجا حضور داشت. آن سال تابستان با ماه مبارک رمضان مصادف شده بود اما به جهت کوتاه بودن مدت اقامت، نیروها نمی‌توانستند روزه بگیرند. شهید میرزایی از مسئول محور اجازه گرفت تا ده روز اقامت داشته باشد و به اصطلاح دهه ببندد تا بتواند روزه بگیرد. «محمدعلی ورزی» از نیروهای اطلاعات نیز او را همراهی می‌کرد. پس از چند روز از شدت گرما، این عزیزان، بیمار شدند طوری که دیگر توان روزه گرفتن نداشتند. تصمیم گرفتند منطقه را ترک کنند تا قصد دهه به هم بخورد. با ماشین جیب از بوفلفل تا مسیری که ماشین به سمت اهواز پیدا شود، حرکت کردند. بنده و مرحوم «تیمور خان عمیدی» نیز آنها را همراهی کردیم.

شهید میرزایی یک هندوانه سرد از کلمن برداشته بود تا بعد از خروج از حد شرعی، بخورند و جانی بگیرند.

پس از طی مسافتی، شیخ حسین هندوانه را قاچ زد و مقداری خورد. به محمدعلی نیز اشاره کرد که بخورد، اما او احتیاط می‌کرد و نمی‌خورد. می‌گفت هنوز به حد شرعی نرسیدیم. هر چه شهید میرزایی اصرار می‌کرد، محمدعلی راضی نمی‌شد افطار کند. تا اینکه عصبانی شد و به

او گفت: «بابا! من خودم بهت گفتم روزه بگیر و حالا می‌گم بخور برادر!» من و تیمور هم در همان حالی که هندوانه را نوش جان می‌کردیم - به محمدعلی اصرار می‌کردیم که افطار کند اما او کماکان امتناع می‌کرد.

در همین کش و قوس، مرحوم تیمور این بیت شعر را برای محمدعلی خواند و گفت اطاعت کن:

«چو پیر سالک عشقت به می حواله کند

بنوش و منتظر رحمت خدا میباش»

بالاخره با اصرار شیخ حسین، محمدعلی راضی شد مقداری هندوانه بخورد و روزه‌اش را افطار کند.

به روایت سید محسن مسلمی

در زمان جنگ، رادیو، صبح‌های جمعه، یک برنامه طنز سیاسی داشت که درباره خیانت‌ها و توطئه‌های انگلیس مکار بود و شعری با ترجیع بند «پیر استعمارو باش»، خوانده می‌شد.

در یادگان شهید بهشتی در اتاق محور سه نیروهای اطلاعات، سر بچه‌ها جمع بود و شیطنت ما گل کرد. در این مسیر، «علیرضا آهاز» هم ما را مدد داد. من و علیرضا دست روی دوش همدیگر گذاشتیم و به صورت جوش و رقص معروف اکراد، حرکت می‌کردیم و اسم بچه‌ها را می‌بردیم و در هر بند، اسم آن شخص را در ادامه بند می‌خواندیم. مثلاً می‌گفتیم: «پیر استعمارو باش، محسن چتربازو باش». اسم شیخ حسین را هم می‌بردیم.

شیخ حسین از این حرکت ما، خوشش نمی‌آمد. اول نصیحت کرد که «آقا این کار زشته! شما چرا دارین می‌رقصین؟» و بعد که دید اثر ندارد، رو کرد به من و گفت: «پسر! شیطان رفته تو جلدت! این کار رو نکن.» ما هم بی توجه به شیخ حسین به کارمان ادامه می‌دادیم. سرانجام شیخ حسین با عصبانیت گفت: «اصلاً شیطان نرفته تو جلدت، سید! تو خود شیطانی!»

به روایت حسین شهناسی

شهید میرزایی، فردی دوران‌دیش بود و جلوتر از زمانه خود فکر می‌کرد و می‌اندیشید. در آن برهه به مسائلی توجه داشت که بعد از گذشت سالها، امروزه دغدغه مسئولان جامعه است. خاطر‌م هست در اواسط دهه شصت، در یکی از روزهای گرم تابستان، به اتفاق جمعی از دوستان طلبه و هم‌محلّه‌ای به آبشار شیرآباد واقع در ارتفاعات جنگلی شهر «خان بین» در شرق استان گلستان رفتیم. (شهید) شیخ حسین میرزایی، (شهید) شیخ حسین حیدری، شیخ ناصر صبوری، شیخ مجتبی ارشاد، شیخ علی‌اصغر فضیلت، علیرضا آهاز، رضا (رامین) مهیمنی و دیگر دوستان، همسفر این جمع تفریحی سیاحتی بودند. آنجا سخن از مسائل روز به میان آمد. آن روز شهید میرزایی این مطلب را طرح کرد که امروزه کانون معنویت جامعه، جبهه‌ها هستند ولی بعد از جنگ چه چیزی تضمین‌کننده معنویت و سلامت اخلاقی جامعه خواهد بود؟ آن موقع، به عمق این مطلب پی‌نبرده بودم ولی پس از پایان دوران دفاع مقدس و بازگشت به زندگی روزمره، به یاد حرفهای شهید میرزایی افتادم که او سال‌ها پیش چنین روزهایی را می‌دید و نگران چنین روزهایی بود.

به روایت محمدعلی ورزی

قبل از عملیات کربلای ۴ بود. بنده به همراه شیخ حسین و شهید «کیاء صیدانلو»^۱، برای استحمام به اهواز رفتیم. قرار بود بعد از استراحتی کوتاه برای عملیات آماده شویم.

شیخ حسین نذر کرده بود که در بین رزمندگان شیرینی توزیع کند تا توفیق شهادت نصیبش شود. در مسیر برگشت، حدود ده، پانزده کیلو شیرینی خریده بود. جای تعجب بود که در آن شرایط، این همه شیرینی را آماده کرده و بین رزمندگان توزیع نمود.

یک روز قبل از عملیات کربلای ۴ بود. پشت خاکریز، کنار نهر عرایض، من، شهید میرزایی و صیدانلو نماز مغرب و عشا را به امامت شیخ حسین اقامه کردیم. بعد از نماز، صیدانلو رو کرد به شیخ حسین و گفت: «من خوابی دیدم که می‌خوام براتون تعریف کنم.» ایشان گفت بفرمایید. صیدانلو با گریه گفت: «من خواب دیدم بعد از ظهر عاشورا شد. خیمه‌های حضرت ابا عبدالله را آتش زدند و بچه‌های حضرت ابا عبدالله با پای برهنه دارند روی خار مگیلان میرن و من داشتم خارهای مگیلان را جمع می‌کردم تا به پاهای بچه‌های حضرت ابا عبدالله نره.»

آخرش با گریه و تضرع به شیخ حسین گفت: «دعا کن من شهید بشم. اگه شهید نشم، دیوانه میشم. تحمل اینکه خدا به من لیاقت شهادت نده،

^۱ . شهید «محمد (کیومرث) کیاء صیدانلو» اهل شهر گلوگاه بود که در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

رو ندارم. من باید برم، جای من اینجا نیست.» شهید میرزایی ایشان را آرام کرد و گفت: «نگران نباش، هر چی خدا بخواد، همون میشه.»

به روایت علی اصغر میرزایی

فردی تکلیف مدار بود و در عمل، مطیع ولی فقیه و حضرت امام (ره) بود نه در شعار. بعد از سال ۶۱ که من وارد سپاه شدم، بخاطر مشغله کاری خیلی نتوانستم اعزام به جبهه داشته باشم ولی شیخ حسین به طور مرتب می‌رفت جبهه. از جبهه هم خیلی به من نامه می‌نوشت که برخی از آن‌ها را دارم. یکبار به مناسبتی، همدیگر را داخل روستا دیدیم. از او پرسیدم: «شما اینقدر جبهه میری، از درس عقب نمی‌مونی؟» جوابی به من داد که هنوز توی گوشم است. گفت: «امام فرمود جبهه را پر کنید و به انقلاب و اسلام، کمک کنید. تا موقعی که امام نگوید به حضور طلاب در جبهه نیاز نیست، من در جبهه می‌مانم. هر وقت امام بگوید حضور در جبهه کافی است، من بر می‌گردم حوزه و به درس و بحث ادامه می‌دهم.» واقعا هم ماند. از سال ۶۴ به بعد، شیخ حسین بیشتر وقت‌ها توی جبهه بود تا حوزه. اینقدر در جبهه ماند تا اینکه در سال ۱۳۶۶، مزد مجاهدت‌های خود را گرفت و به شهادت رسید.

به روایت علی میرزایی (برادر شهید)

نسبت به اهل بیت (علیهم السلام) عنایت خاص و ارادت فراوان داشت و در توسل به آنان عجیب بود. این علاقه گویا ریشه در کودکی داشت. طوری که مادرم می گفت شیخ حسین در کودکی دچار بیماری و مرض سختی شده که با عنایت اهل بیت شفا یافته بود.

به مجلس روضه خوانی و ذکر مصیبت ائمه اطهار توجه زیادی داشت و در جبهه و پشت جبهه سعی می کرد ایام عزاداری و وفات ائمه در مجالس مصیبت شرکت کند. زمانی که قم زندگی می کرد، هر روز برای زیارت به حرم مطهر حضرت معصومه (س) مشرف می شد و نماز صبح را به جماعت در حرم مطهر به جا می آورد.

این توسلات و مجالس عزا در جبهه رنگ و بوی دیگری داشت و به حدی رسیده بود که گاهی در مواقع عادی نیز نام امام حسین (ع) بر زبان می آمد و صحبتی از مظلومیت ائمه (ع) می شد، صورتش برافروخته می شد و اشک از چشمانش جاری می گشت.

خودش یکی از این مجالس را که مراسم وداع رزمندگان قبل از عملیات بوده است، چنین وصف می کند:

«چه شبی چه ساعتی که در تمام عمر این شب ممتاز است. نماز خوانده شد. دعای توسل شروع شد، آه از آن ساعت چه بود؟ قلم و کاغذ کوچکتر از آنند که بتوانند ترسیم کنند. با بسم الله صدای گریه و

ضجه بلند شد و تا ۳ ساعت ادامه داشت. دعا تمام شد ولی اول گریه‌ها بود. سینه زنی شروع شد. کسی چیزی نمی‌دید، چشم‌ها از کار افتاده بود. فقط گوش‌ها می‌شنید؛ آن هم نه همه چیز، فقط حسین جان کربلا...»

به روایت علیرضا آهاز

در هیچ حالی از امر تبلیغ غافل نمی شد؛ چه در جبهه و چه در پشت جبهه. می گفت در هر موقعیتی، وظیفه ما طلبه ها، دفاع از دین و تبلیغ آن است. از زمانی که وارد اطلاعات عملیات شد، علاوه بر وظایف اصلی نیروی اطلاعات، امورات فرهنگی و تبلیغی واحد را نیز بر عهده گرفت. او مقید بود به طور منظم نماز جماعت و مراسم دعا و روضه را برگزار نماید و سطح معنوی نیروها را بالا ببرد. شیخ حسین در جبهه همواره ملبس به لباس روحانیت بود مگر در مواقعی که احساس می کرد از لحاظ امنیتی احتمال خطر وجود دارد. او حتی موقع شهادت نیز عمامه به سر داشت و در آن حال به وصال معشوق رسید.

پیش از عملیات نصر ۴ در اواخر بهار سال ۱۳۶۶، آیت الله نورمفیدی به منطقه ماووت آمده و در مقر عقبه واحد اطلاعات عملیات، دیداری با نیروها داشتند. آقا مرتضی قربانی، حاج آقای لیوانی - از اعضای دفتر نماینده ولی فقیه - و حاج آقای حسینی - مسئول وقت عقیدتی جهادسازندگی گرگان - ایشان را همراهی می کردند.

فرمانده محور به آیت الله نورمفیدی گفت که دو نفر از طلبه های شما هم اینجا هستند. گویا تعجب کرده بودند و پرسید کدام طلبه ها اینجا هستند؟ بنده و شیخ حسین را معرفی کردند. خدمتشان رسیدیم. حاج آقا من را به چهره می شناخت ولی نسبت به شیخ حسین آشنایی کامل

داشت. ایشان در گفتگوی کوتاهی که با ما داشت ابتدا از اینکه ما در چنین واحد حساسی مشغول به فعالیت هستیم، ابراز خوشحالی کردند و این نکته را متذکر شدند که وظیفه اساسی یک طلبه و روحانی، تبلیغ و ترویج دین است و اگر به وادی جبهه عزیمت می‌کند، نباید از وظیفه ذاتی و صنفی خود - که همان تبلیغ دین است - غافل شود.

پس از اتمام سخنان حاج آقا، شیخ حسین صحبت کرد و ضمن تایید نظر ایشان، امور تبلیغی و فرهنگی که ضمن رزم در واحد اطلاعات دنبال می‌کرد را خدمتشان توضیح داد که مورد تایید آیت الله نورمفیدی قرار گرفت.

به روایت حسین شهناسی

من خودم را شاگرد ایشان می‌دانستم و یک ارتباط نزدیک و دلی با ایشان داشتم. غروب شب وداعِ عملیات نصر ۴ بود که من و شیخ حسین، با همدیگر از ارتفاع پشت محل استقرار بچه‌های اطلاعات محور سه، بالا رفتیم. آنجا روی تخته سنگی نشستیم و عمامه ایشان را درست کردیم و آرام آرام از آن ارتفاع پائین آمدیم. سپس به محور یک اطلاعات لشکر ۲۵ کربلا رفتیم. شب وداعِ عملیات نصر ۴ بود. چقدر آن شب زیبا و با صفا بود؛ شب وداع یاران و در آغوش گرفتن دوستان. هنوز هم آن گرمای وجودی شهید میرزایی را حس می‌کنم که چه حال و هوایی داشت. به همه دوستان التماس می‌کرد که همدیگر را دعا کنید و اگر شهید شدید، دوستان خودتان را شفاعت کنید. آن شب به یادماندنی چقدر روحانی و ملکوتی بود و بعد از آن شب وداع، شهید میرزایی حالش دگرگون شده بود، حال معنوی خاصی پیدا کرده بود. گریه‌های ایشان در دعای توسل، زیارت عاشورا و دعای کمیل دیدنی بود. این حالات در ایشان بود تا اینکه آن حادثه در صبح نهم تیر ماه، اتفاق افتاد و موشک کاتیوشای عراقی، داخل برکه‌ای افتاد که شیخ حسین کنار آن نشسته بود. ایشان به همراه چند نفر دیگر از نیروهای اطلاعات به شهادت رسیدند. همه ما با دیدن آن صحنه، حال عجیبی پیدا کردیم.

حقیر که به شدت گریه می‌کردم و نمی‌توانستم دوری دوستان را طاقت
بیاورم.

به روایت علیرضا آهاز

مقر واحد اطلاعات، بین دو کوه و در یک دره در منطقه ماووت قرار داشت. آنجا چشمه‌ای وجود داشت و پایین آن، حوضچه‌ای بود که معمولاً نیروها برای شستن دست و صورت از آن استفاده می‌کردند. چادر ما هم کمی بالاتر برپا شده بود.

روز قبل از شهادت، شیخ حسین به همراه چند نفر از نیروها از جمله رضیعی، تقی پور و احسانی به خط رفته بودند و شب به گشت زنی پرداخته و صبح برگشتند. ساعت حدود ۸ صبح بود. آنها کنار حوضچه، مشغول شستن دست و صورت بودند.

ما توی چادر بودیم. برخی نشسته و بعضی از دوستان نیز ایستاده بودند. حدود ده، پانزده نفری می‌شدیم. در حال صحبت بودیم که ناگهان صدای مهیبی به گوش رسید. به قدری مهیب بود که همه بلافاصله خیز برداشتیم و پخش زمین شدیم. بعد از چند لحظه، دیدیم تمام سقف چادر، از شدت انفجار، سوراخ سوراخ شده و حسین پهلوانی و شمسیان که ایستاده بودند، مجروح شدند.

چند نفر از بچه‌ها، پهلوانی و شمسیان را جمع و جور کردند. بنده و چند نفر دیگر، بلافاصله رفتیم بیرون چادر که ببینیم چه اتفاقی افتاده است. وقتی آمدیم بیرون، با صحنه دردناکی مواجه شدیم. شیخ حسین و همراهانش که در حال شستن دست و صورت در کنار آب بودند، در اثر

اصابت خمپاره یا کاتیوشا، در جا شهید شدند و پیکرشان به طور کامل متلاشی شده بود. قطعات پیکر برخی از شهدا، توی آب افتاده بود. شیخ حسین تقریباً از کمر نصف شده و بدنش جمع شده بود. قسمتی از سرش نیز رفته بود و عمامه خونینش، بر روی درختچه‌ای پرت شده بود. از شهدای دیگر، پیکر شهید احسانی نیز تکه تکه شده بود. هر کدام از قطعات پیکرش گوشه‌ای افتاده بود. لحظات سختی برای ما بود. با دیدن وضعیت اجساد شهدا، همه شوکه شده بودیم. بهترین دوستانمان جلوی چشم ما به این شکل، پرپر شده بودند. بغض گلوی ما را گرفته بود اما باید پیکر مطهر شهدا را جمع می‌کردیم. همراه دادور، بشارتی و بیژنی، قطعات پیکر شهدا را جمع کردیم و هر کدام را جداگانه گذاشتیم تا پیکر هر شهیدی مشخص باشد. چند دقیقه‌ای که گذشت و آب درون حوضچه کاملاً صاف شد، دیدیم «قلب» یک شهید توی آب افتاده و در حال تپیدن است. متوجه شدیم قلب شهید احسانی است که از بدنش جدا شده. آن را گرفتیم و به جسد متلاشی شده شهید احسانی ملحق کردیم. سپس پیکر مطهر شهدا را به معراج شهدا منتقل کردیم.

شیخ حسین خیلی دوست داشتنی بود. بخاطر خوش برخوردی و اخلاق نیکویی که داشت، همه نیروها از رفتنش ناراحت شدند. تا یکی دو روز، غم، همه بچه‌ها را فرا گرفته بود و تنها چیزی که ما را تسکین می‌داد، شنیدن روضه حضرت اباعبدالله و یاران شهیدش بود که تا چند روز، بعد از نماز جماعت خوانده می‌شد.

به روایت عبدالله بادله

قبل از شهادت شیخ حسین، مرخصی رفته بودم و تازه برگشته بودم جبهه. منطقه که بودم، معمولاً خبر بچه محل‌ها را می‌گرفتم. آن موقع بخاطر عملیات، لشکر در غرب مستقر بود. با واحد اطلاعات تماس گرفتم که خبر شیخ حسین را بگیرم. دوستانش گفتند در اثر اصابت خمپاره، به شهادت رسیده. باورم نمی‌شد. بلافاصله به مقر اطلاعات عملیات رفتم. دوستانش نحوه شهادتش را برایم توضیح دادند و گفتند پیکر شهید را برای تشییع و تدفین به عقب منتقل کردند. هنوز باورم نمی‌شد که او به شهادت رسیده و از بین ما رفته باشد. بلافاصله به سمت شمال حرکت کردم که به تشییع پیکر برسم. زودتر از پیکر شهید، به «شموشک» رسیدم که مقدمات مراسم تشییع را انجام دهیم. بچه‌های اطلاعات، وسایل شهید را که داخل ساک بود، تحویل من داده بودند. از وسایل شهید، وصیتنامه را تحویل خانواده دادم که در مراسم‌هایی که برگزار می‌شود، استفاده گردد. شهید دو وصیتنامه داشت. یکی عمومی بود و یکی خصوصی برای خانواده‌اش. از خانواده‌اش خواست که ادامه دهنده راهش باشند و در مورد تبعیت از حضرت امام، خدمت به پدر و مادر، حجاب و ... وصیت کرده بود و از آنها خواست مدعی نباشند و از مسئولین چیزی نخواهند. مراسم‌های سنگینی برای شیخ حسین با حضور مردم و دوستان طلبه‌اش برگزار شد. بعد از مراسم چهلم، من وسایل شیخ

حسین را به خانواده‌اش تحویل دادم. وسایلی مانند لباس، کتاب، عمامه خونین، عبا و ... توی ساک بود. همچنین عکسی را که از لحظه شهادت و پیکر شهید گرفته بودند، تحویل دادم. خانواده‌اش وقتی وسایل و عکس لحظه شهادتش را دیدند، داغشان تازه شد، انگار که خبر شهادت حسین را تازه شنیدند. البته مادرش زن صبوری بود و در طول مراسم‌ها داد و شیون نمی‌کرد.

به روایت عبدالله بادله

به روضه حضرت زهرا (سلام الله علیها) بسیار علاقه داشت. تا آنجا که به مرحوم شیخ قربان قندهاری وصیت کرده بود که اگر شهید شد، در مراسم تشییع پیکرش، روضه بخواند، آن هم روضه حضرت فاطمه زهرا. اما در روز تشییع شهید، متأسفانه برای آقای قندهاری کاری پیش آمد و نتوانست در مراسم تشییع پیکر حضور پیدا کند. طلاب و روحانیون زیادی آن روز آمده بودند. وصیت شیخ حسین را به چند تن از روحانیون گفتم که ایشان دوست داشت در مراسم تشییع، روضه حضرت زهرا خوانده شود. تا اینکه حجت الاسلام «شیخ قاسم نوچمنی» روضه خوانی کردند و وصیت شهید میرزایی را به جا آوردند.

دلنوشته حجت الاسلام والمسلمین «ناصر صبوری»^۱ در مورد روحانی شهید «حسین میرزایی»

«إِنَّ فِي قِصَصِهِمْ عِبْرَةً لِّأُولِي الْأَلْبَابِ» (آیه شریفه)

وظیفه‌ی ما نسبت به شهدا، ابتدا آشنایی است، آنگاه پیروی نه کاسبی. وظیفه‌ی ما درس گرفتن از شهداست نه عکس گرفتن با شهدا برای کسب پست و مقام دنیوی. یاد شهدا مقدمه‌ای است برای ادامه دادن راه شهدا.

اما شهید جاودانه شیخ حسین میرزایی عزیز؛

مرد ایمان، تقوا، اخلاق، اخلاص، توکل، توسل، تعهد، ایثار و فداکاری و سرانجام شهادت و جاودانگی.

از مصادیق این کلام امام (علیه السلام) بود: «مجهولون فی الارض، معروفون فی السماء.»

در زمین ناشناخته‌اند، در آسمان شناخته شده‌اند.

او نسبت به الله تبارک و تعالی اهل عبودیت طاعت بود. اهل تقید به برنامه‌های دین، واجبات و مستحبات. اهل تهجد و سحر خیزی.

۱. حجت الاسلام ناصر صبوری از رزمندگان دوران دفاع مقدس و استاد شهید حسین میرزایی در مدرسه علمیه امام خمینی (ره) گرگان بودند.

در قم در مدرسه‌ی آیت الله بروجردی در جوار حرم حضرت معصومه (سلام الله علیها) سکونت داشتیم، ایشان سه وعده‌ی نماز صبح و ظهر و شب را در حرم، جماعت به جا می‌آورد.

اهل تماس با قرآن کریم بود، قرائت و تلاوت روزانه قرآن کریم داشت و چه سعادت بزرگی که در راه دفاع از قرآن کریم به شرف شهادت نائل شد.

او از مصادیق این کلام امام علی (علیه السلام) بود: «عظم الخالق فی انفسهم فصغر ما دونه فی اعینهم.» (خطبه متقین نهج البلاغه) فقط حق تعالی در نزد آنها عظیم بود، چون چنین بود غیر حق تعالی در نزد آنها کوچک بود.

آری او به راستی اینگونه بود، مرد تقوی بود، آنچنان اهل مراعات بود که در وصیت نامه‌ی خود مطرح نموده بود که در کودکی از باغ فلانی انار برداشته‌ام، مبلغ آن را پرداخت نمایید و حلالیت بطلبید.

او به راستی وارسته بود، دنیا در نظرش کوچک بود، اصلاً هیچ وابستگی به دنیا نداشت، وارسته‌ی وارسته بود.

نسبت به معصومین (علیهم السلام) اهل ارادت و توسل شدید بود. مخصوصاً نسبت به حضرت زهرا، حضرت ابا عبدالله و حضرت حجت (علیهم السلام).

نسبت به معصومین، اهل سوز و گداز بود. در پشت جبهه اینگونه بود، در جبهه که جای خود دارد.

نسبت به دین خداوند تبارک و تعالی اهل ایثار و مجاهده بود. او مسیر زندگی‌اش را طلبگی انتخاب کرده بود، مسیر در خدمت ترویج و حفظ دین.

او هم اهل درد بود و هم اهل درس. بعضی اهل درس هستند، اهل درد نیستند؛ او اهل هر دو بود.

در مسیر حفظ دین، همین که مطلع می‌شد، جبهه‌ها احتیاج به نیرو دارند، عازم جبهه‌ها می‌شد؛ چه نیروی تبلیغی، چه نیروی نظامی.

در این اواخر هم در قسمت برادران اطلاعات عملیات لشکر ویژه ۲۵ کربلا، فعالیت داشت. در جبهه‌ها معروف بود که بچه‌های اطلاعات عملیات، با پای سر راه می‌روند. و واقعا هم اینگونه بود، آنها گل سرسبد جبهه‌ها بودند.

او از مصادیق این کلام امام علی (علیه السلام) بود: «سابقوا الاجل»؛ بر مرگ سبقت گیرید. او نیز اینگونه بود. به اینها در اصطلاح جبهه‌ها گویند «مردان پروازی». مردانِ اهل پرواز بودند، پرواز به سوی حق تبارک و تعالی. و سرانجام چه زیبا پرواز نمود؛ هم سر جدا بود، هم قلب جدا. در اثر ترکش کاتیوشا، بدن او متلاشی شده بود. از روی کیسه پلاستیک او را غسل دادند. سر او تقریباً از بدن جدا شده بود.

همچنین قلب او از بدن به بیرون پرتاب شده بود. چه زیبا پروازی و چه زیبا شهادتی.

نسبت به مردم، بستگان، خویشان و دوستان، خلقیه بود. اهل خلقیه بود یعنی اهل اخلاق.

او به راستی مرد اخلاق بود، نه اهل اموال، نه اهل القاب. مرد اخلاق بود، بسیار صمیمی، مهربان، خونگرم، متواضع، بی آرایش، خیر خواه، فداکار، بی ادعا، اهل صداقت، پاکی، یکرنگی، اهل گذشت، شهامت، شهادت. دور از تکبر و حسادت و خودخواهی و نام جویی و عنوان طلبی.

مخصوصاً نسبت به پدر و مادر مهربان و بسیار اخلاقی و عاطفی بود. به شدت به آنها عشق می ورزید.

ولی برای حفظ دین خدا از همه‌ی علایق دست کشید و سرانجام با ایثار و فداکاری با والاترین ارزش یعنی شهادت به سوی حق تعالی پر کشید.

«فوق کل بر، بر حتی یقتل فی سبیل الله لیس فوقه بر.»
ان شالله این شهید جاودانه در دو دنیا دستگیرمان شود.

*مناجات نامه شهید حسین میرزایی

اللهم عرفني نفسك.

خدایا خودت را به من بشناسان.

خدایا! بی معرفت تو کالانعام بل هم اضل هستیم.

خدایا! زندگی بدون تو، روح ندارد.

پروردگارا به حق شاعر که گفت:

گر کیمیا دهندت بی معرفت گدایی

الها! معرفتی عنایت فرما که وجودت را حقاً دریابم.

الها! قلبم را از معرفتت لبریز فرما.

{یا رب! در قلبم باور به وجودت را داخل کن.

خدایا! چشم دلم را باز کن تا تو را ندیده، از دنیا نرم.

پروردگارا! محضرت را به من بفرما.

خدایا! غفلت از مقام ربوبیات را از وجودم زائل کن.

خدایا! عرفان محمدی و علوی را به من بشناسان.

الهی! مرغ روحم که در قفس انداخته با معرفت آزاد کن.

خدایا! بیا و کشتی ما در شط شراب انداز

خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

خدایا! لطفی کن و من حقیر را جزء آشنایان دربت قرار ده.

الهی! به حقیقت خودت قسم، از راه مانده‌ایم.

پروردگار مهربان من! عطار هفت شهر عشق را گشت، ما نه اندر خم
یک کوچه، به قول امام بلکه اندر خم یک آدرسیم.
دانم سر آرد غصه را، رنگین برآرد قصه را
این آه خون افشان که من، هر صبح و شامی می‌زنم.

وصیت‌نامه روحانی شهید حسین میرزایی

قال الله تبارک و تعالی:

«ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون»
(۱۶۹- آل عمران)

شهادت بالاترین آرزو برای انسان است، شهید نظر می‌کند به وجه
الله. «امام خمینی»

اینجانب حسین میرزایی فرزند تراب دارای شماره شناسنامه ۳۷۵ و
تاریخ تولد ۱۳۴۶ هجری شمسی و بنده گنهکار و سر تا پا تقصیر در
حالت سلامت کامل و تسلط بر اعصاب و شرایط عادی وصیت‌نامه‌ام
را نوشتم.

درگیری بین حق و باطل از اول پیدایش جهان ما شروع شده است و
خونی به ناحق از هابیل به عنوان مظهر حق و توسط قابیل به عنوان
مظهر باطل ریخته شده و از این برنامه و سنت الهی همیشه ادامه داشته
تا رسیدن به پیامبران بعد و در آخر به پیامبر عظیم الشان اسلام، حضرت
محمد بن عبدالله (ص) و در ادامه رسیدن به فرزندان ائمه معصومین
(سلام الله علیهم اجمعین) و جانگدازترین درگیری بین آقای مظلوم ما
اباعبدالله الحسین (ع) و یزیدیان اتفاق افتاد که مصیبت این حادثه قلب
هر شنونده‌ای را می‌سوزاند و هر قلب بیداری آن را ستایش می‌کند و تا

رسیدن به قرن حاضر که یکی از مهم‌ترین صحنه‌های این درگیری و سنت الهی یعنی انقلاب اسلامی ایران به رهبری مرجع عالیقدر تقلیدمان رهبر عظیم الشان انقلاب حضرت امام خمینی، در مقابل کل جهان امروز.

ای ملت عزیز! این انقلاب خیلی برایمان گران تمام شده. زحمته‌ها و رنج‌ها کشیده شده و خون‌ها ریخته شده، همه ائمه معصومین (ص) در این راه کشته شدند، بسیاری از علما در این راه به شهادت رسیدند، خون‌های بسیاری از جوانان عزیز ریخته شده و حتی بعضی‌ها جسدشان هم به خانه‌هایشان نرسیده تا این پیروزی بزرگ حاصل شده.

ای مولای من! چند سالی در حوزه‌ات بودم و از مال تو استفاده کردم، ولی خدمتی نکردم. مولای عزیز! مرا ببخش، مرا عفو کن. ای مردم به حال من گریه کنید. به حال زار من اشک بریزید نه برای شهادتم، نه برای اینکه در سن جوانی از خانواده جدا شدم، بلکه برای گناهانم گریه کنید و برایم طلب عفو کنید. شاید حالا که شهادت نصیب من گناهکار شده، مولایم از من راضی شود و فردای قیامت از من بازخواست نکند که من طاقت محاکمه و حسابرسی خدا را ندارم: «الهی عاملنا بفضلك و لا تعاملنا بعدلك».

اما چند کلمه‌ای با اهالی روستایم، مخصوصاً شما جوانان عزیز و دوستان بزرگوارم؛

مردم عزیز روستا! همه ما زیر ستم فئودالها بودیم که خداوند به ما لطف کرد به برکت این انقلاب و امام عزیز ما را آزاد کرد. حق‌ها به حقدارها رسید، ولی شما باید خدا را شکر کنید و همیشه دعاگوی حضرت امام باشید که این همه نعمت و برکت را خداوند به برکت وجود مقدس این رهبر کبیر به ما عنایت کرده و ظالمین را نابود کرده و به یاد خدا باشید و پشتیبان اسلام و انقلاب باشید و گوش به فرمان امام باشید و سعی کنید کوچک‌ترین خلاف از فرمایشات امام عزیز نکنید و حتی تا پای جان نیز از پشتیبانی او دست برندارید. از مشکلات نترسید، از کمبودها ناراحت نشوید، خدای نکرده به وسوسه شیطان چیزی به انقلاب و امام نگوید که این مشکلات در زمان پیامبر بزرگوار اسلام بیشتر بوده است.

به نظر من برای یک جوان مسلمان ننگ می‌باشد که بعد از هفت سال انقلاب، اسم مقدس و زیبای بسیجی روی او نباشد. بسیجی عاشق است، عاشق الله و بسیج مدرسه عشق است، عشق دیدار خدا. ای برادران مسلمان! هر مسلمان در شرایط کنونی باید یک بسیجی هم باشد و الا به صدای هل من ناصر ینصرنی اباعبدالله (علیه السلام) جواب نگفته.

جوانان عزیز و دوستان محترم من! تقوا تقوا داشته باشید، از خدا بترسید، چشمانتان را از نامحرم بپوشانید که هر نگاه به نامحرم، تیر شیطان است و همان نگاه را کسی دیگر به ناموس انسان می‌اندازد. از گناه پرهیز کنید، به جبهه بروید که جبهه دانشگاه خودسازی است، کارخانه انسان سازی است، جبهه محل شهادت یاران است، محل نماز شب شب زنده داران و محل ایثارگران {است}. زیاد به جبهه بروید که عقب ماندگان از این قافله با صدای واحسرتا وارد صحرای محشر خواهند شد.

از شما جوانان می‌خواهم اختلاف سلیقه‌ها را کنار بگذارید و برادر وار به خدمت اسلام و انقلاب بپردازید که امروز، روز خدمت هست نه روز اختلاف.

و اما ای خانواده محترم و پدر و مادر بزرگوار! من جاهل بودم به شما بی‌توجهی کردم و قدر شما را ندانستم و خواهش می‌کنم مرا ببخشید که نبخشیدن شما مساوی با عذاب الهی است. به من رحم کنید و اذیت‌هایی که شما را کردم مرا عفو کنید که من فردای قیامت طاقت عذاب خدا را ندارم. ای پدر و مادر عزیز و بزرگوار و مخصوصا ای مادر مهربان دلسوز! انشالله که از من راضی باشید، حقوقتان را از گردن من بردارید و مرا ببخشید، می‌دانم چه

زحمت‌ها که برایم کشیدی، ولی من بی شرمانه ناسپاسی کردم و به شما خدمت نکردم.

و ای پدر عزیز! چه رنج‌ها که در طول زندگیت کشیدی و درگیری‌ها با ظالمین خونخوار و ستمگر داشتی، تو مصداق واقعی کلام علی (ع) {هستی که فرمود:} کونوا للظالم خصما وللمظلوم عوناً.

خداوند انشالله به حق ابا عبدالله أجر این زحمت‌ها را در آخرت به شما عنایت کند و حق پایمال شده‌ات را فردای قیامت در پای میزان عدل الهی بگیری.

و ای مادر عزیزم! من خیلی تو را دوست داشتم، وقتی گاهی از رنج‌ها و زحمت‌هایت صحبت می‌کردی و از گرفتاری‌های خودت می‌گفتی، اشک در چشمانم جمع می‌شد و چه زحمت‌ها که برایم کشیدی و چه رنج‌ها که برای بزرگ کردنم متحمل شدی. مرا بیخوش و اگر چه می‌دانم داغ جوان بر مادر سخت است، ولی مثل حضرت فاطمه (س) صبر کن که أجر تو با خدا إن شاء الله.


و ای خواهران عزیز! شما بعد از شهادتم باید کار زینبی کنید، مثل حضرت زینب مبلغ خون من باشید، با چادر سیاه خودتان که برنده‌تر از خون من است از خون من دفاع کنید. و به همه خواهران روستا می‌گویم که حجاب‌های روستایی، اسلامی نیست، حجاب اسلامی داشته

باشید و بدانید که چون جوان‌های عزیز ما زیر تانک‌ها مخفی می‌شوند و ناپدید می‌گردند، شما نیز باید زیر چادرهای سیاه مخفی باشید که نمونه زن مسلمان فاطمه زهرا (سلام الله علیها) است که به کور نیز نگاه نمی‌کند.

وصیت‌های من تمام شد و شما را به خدا می‌سپارم.

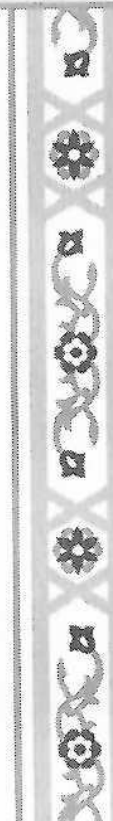
تاریخ ۲۴ / ۱۰ / ۶۵ ه ش

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.

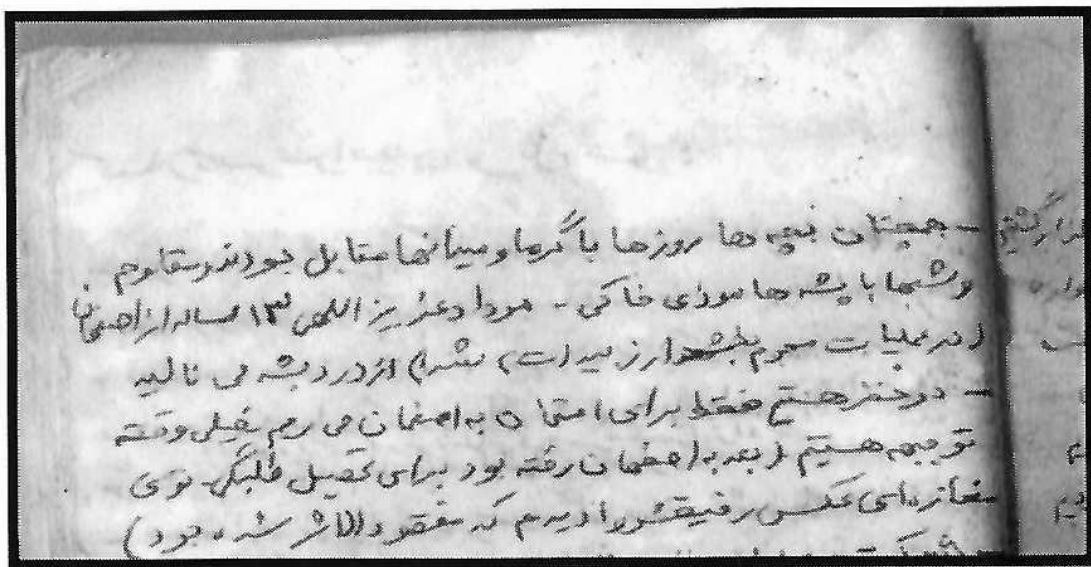


اسناد

(دست‌نوشته‌های شهید)



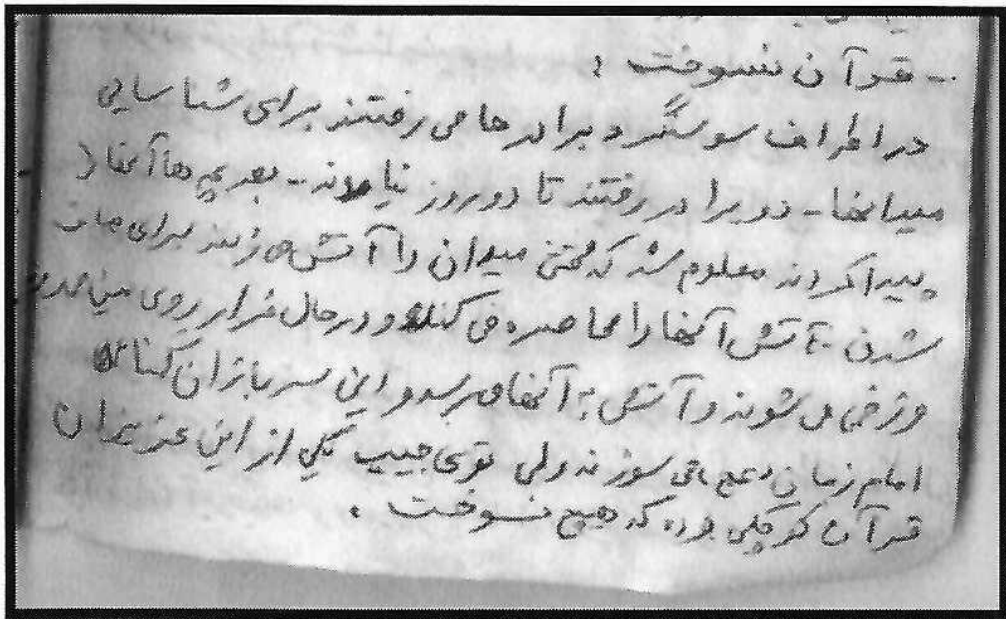
مهرداد عزیزاللهی ۱۳ ساله از اصفهان (در عملیات محرم بخشدار
 زبیدات شد) از درد پشه می‌نالید.
 - «دو نفر هستیم فقط برای امتحان به اصفهان می‌ریم. خیلی وقته تو
 جبهه هستیم. (بعد به اصفهان رفته بود برای تحصیل طلبگی، توی
 مغازه‌ای عکس رفیقش را دیدم که مفقودالآثر شده بود.)



دست‌نوشته شهید میرزایی پیرامون شهید مهرداد عزیزاللهی

قرآن نسوخت

در اطراف سوسنگرد برادرها می‌رفتند برای شناسایی میدان‌ها (مین). دو برادر رفتند تا دو روز نیامدند. بعد بچه‌ها آن‌ها را پیدا کردند. معلوم شد که وقتی میدان را آتش می‌زنند برای صاف شدن، آتش، آنها را محاصره می‌کند و در حال فرار، روی مین می‌روند و زخمی می‌شوند و آتش به آنها می‌رسد و این سربازان گمنام امام زمان (عج) می‌سوزند. ولی توی جیب یکی از این عزیزان، قرآن کوچکی بوده که هیچ نسوخت.



دست‌نوشته شهید حسین میرزایی با عنوان «قرآن نسوخت»

«والفجر ۸»

«۲۰ بهمن ۱۳۶۴»

با استاد و معلم اخلاقم «شیخ ناصر صبوری» در اتاق ۲۲ مدرسه آیت الله بروجردی قم مقدس، مشغول مطالعه بودیم که خبر دادند برادر «ذوالنور» (یکی از طلاب بزرگوار که خیلی جبهه بوده) می‌خواهد گروهی از طلاب را جهت تبلیغ به منطقه ببرد و قرار هست که خبرهایی باشد.

به دفتر رفتیم و سراسیمه خبر ذوالنور را گرفتیم، گفتند نیست. اسم ما را در گروه ویژه ذوالنور نوشتند.

چند روز بعد به ق-گ-نبی خ (ص) (قرارگاه نبی خاتم) رفتیم. حدود سه الی چهار روز آنجا ماندیم.

چه روز و شبهایی! هر صبح زیارت عاشورا و صحبت‌های دلنشین حاج آقا «بنابی» مسئول مدرسه ولیعصر (عج) تهران و گریه و زاری دوستان.

بعد از جلسه، چشم به چشمان ذوالنور می‌دوختم که نزدیک بود مژه‌هایش در ورم چشمش فرو برود؛ آری از شدت گریه بود.

۱. حجت الاسلام «مجتبی ذوالنور» مسئول اعزام طلاب به جبهه در دوران دفاع مقدس و نماینده مردم قم در دوره دهم و یازدهم مجلس شورای اسلامی

بعد به لشکر ۷ ولی - {ولیعصر (عج)} مأموریت یافتیم و به واحد تخریب. یادی از خاطره‌ها زنده شد و چهره‌ها بشاش و نورانی دیده شد.

قرار شد شب ۲۱ بهمن (عملیات) شروع شود.

خدایا چه صحنه‌ای! چه گریه‌هایی، چه ضجه‌هایی!

من که هنوز مصیبت نخواندم و فقط اسم مولا را آوردم!

از صدای گریه (رزمندگان)، صدایم به جایی نمی‌رسید.

بچه‌ها خیلی اهل حال بودند، خیلی متین بودند.

برادر «نجات نجف آبادی» مسئول واحد، ساکت و آرام و باوقار و

مسکنت خاص، بغلم نشسته بود و دست و پایم را جمع می‌کردم.

عده‌ای از بچه‌ها رفتند برای عملیات. چقدر وداع مشکل بود. ما باید

این طرف اروند می‌ماندیم و ماندن از وداع مشکل‌تر.

شب، دعای توسل خواندیم و گریه‌ها فضای اتاق و نهر را پر کرده

بود.

قرار ساعت ۱۰ بود. یکباره صدای رگبار توپ‌ها و خمپاره‌ها و تیرها

همه را هوشیار کرد. صحنه خیلی هیجان انگیز و پر انتظار بود.

«اللهم انصر الاسلام و المسلمین و جیوش المسلمین و احفظ جیوش

المسلمین من شر الاشرار و ایدهم بالنصر والغلبه و تکرار...»

خدایا چه خواهد شد... بچه‌ها مشغول گریه و زاری و من فاطمه زهرا (س) - آری فاطمه عزیز رمز {عملیات} بود- را صدا می‌کردم که خبر داد {ند}: «خط شکسته شد.» الحمدلله...

صبح عده‌ای و من با خواهش به کنار اروند و ساحل دشمن رفتیم که سیم خاردارهای بعثیان ذلیل را کنار بزنیم، برای عبور قایق. صحنه واقعا جنگ بود. دود غلیظی بر اروند نشسته بود و شهدا با مغزهای پاشیده کنار اسکله و آب با خون مخلوط درون قایق {بودند}. با پارچه کهنه‌ای، روی مغز شهیدی را که به زمین ریخته بود، پوشاندم.

خدایا چه صحنه‌ی دردناکی!

چه کربلایی!

چه علقمه‌ای، چه فراتی، چه خیامی، چه ...

مشغول کردن سیم خاردارها از چولان‌ها شدیم.

تیر مستقیم دشمن از بالای سر، ویز ویز کنان فرار می‌کرد.

۲۰ بهمن ۱۳۶۳

والفجیر ۸

با استاد و معلم اخلاقم شیخ ناصر مهوری در اتاق
 ۲۲ مدرسه آیتا... بیروجرری قم مقدس مشغول مطالعه بودم
 که خبر دادند برادر زنی که از گلاب بزرگوار که خیلی صمیمی بوده
 می خواهد گروهی از گلاب را جهت زخم تبلیغی به متعلقه ببرد
 قرار هست که خبرهایی با بشود
 به دفتر رفتیم و سر اسیم خبر زنی را که رفتیم گفتند
 اسم ما را در گروه و گروه زنی نوشته اند - چند روز بعد
 ق ک - خبری من رفتیم - حدود سه الی چهار روز آنجا ماندیم
 چه روز و شب های - هر صبح زیارت عاشورا و صحبت های الهی
 حاج آقا بنایی مشغول مدرسه و لی عصره - تهران - دیگر دزبانی در
 بعد از ظهر چشم به چشمان زنی رفتیم که نزدیک بود سره ها
 در ورم چشمش فرو برود آری از شدت گریه بود
 - بعد به ککر ۷ - ولی - ماوریت یافتیم و به واحد تحریک
 یادی از خاطره ها زنده شد و چهره هایش و نورانی شده
 قرار شد شب ۱۱ بهمن شروع شود - خدا یا چه صحنه ای - چه
 چه ضربه هایی - من که هنوز میسبت خواندم و فقط اسم مولانا را
 - از صدای گریه صراحت بجایی نمی رسید - بچه ها خیلی اهل حال بودند
 خیلی معتن بودند - برادر محبت نجف آباری مشغول واحد
 ساکت آرام و باوقار و سنگین خاص بغلام شسته بود دست
 روایم را جمع می کردم

- عده ای از بچه ها و فتنه برای شرکت در عملیات هجرت
 و داع مشغول بود. ما با وجود این طرف ابرو نژدی ما نوزم و مانند
 از اول مشغول تر. شب دعای توسل خواندیم و گریه ها
 فضای اتاق و نوحه را پر کرده بود.
 - قرار ساعت ۱۱ بود. یکباره صدای رگبار توپها و ضربه ها
 در راه پدید آمد. همه خیلی همان آنقدر و پیر انتظار بود
 - اللهم انقذ الاسلام والاسلمین و صیروا المسلمین
 واحفظ صیوش المسلمین من شر الاسفار
 و ایدهم بالنصر والقبول و تکلیف و ---
 خدا یا چه خواهد شد --- بچه ها مشغول گریه و زاری و
 من فاطمه زهرا سحر آری فاطمه عزیز تر من بود. صدای گریه
 که در داد خط مشیت شده الحمد لله ---
 - صبح عذای دریا خواهن به کنار ابرو نژد و ساحل دشمن رفتیم
 که سیم خنجرهای بیضی زایل را کنار بنزیم برای عبور تا بقا
 صحنه واقعا بیگ بود. دو بغلی بر ابرو نژد بسته بود و
 خصوصا با مغزهای پاشیده کنار اسکله و آب با خون مخلوط درون
 قایق. با پارچه کهنه ای روی مغز شصیدی را که به زمین ریخته بود
 پیوسته ایم. خدا یا چه صحنه درشتاکی. چه گریه های
 چه فراق چه فیاضی --- مشغول گریه و زاری و زاری و زاری
 شدیم. تیر مستقیم دشمن از بالای سر سر و نیزه و نیزه گمان فرار کرد

دست نوشته شهید پیرامون عملیات والفجر ۸

اعزام با کاروان ۶ کربلا

بحث و گفتگو داغ بود مبنی بر اینکه درس مقدم است یا جبهه؟ فتوای حضرت امام (ره) مرجع تقلید بود که جبهه، مقدم بر هر چیز است ولی می‌فرمودند که فتوا در مقام جهانی است. در خصوص طلبه‌ها باید سوال شود. آقای «رفسنجانی» هم جبهه را مقدم دانستند.

- استاد بزرگوار «صبوری» و به دنبال او ما شاگردان، درس را {به قصد اعزام به جبهه} تعطیل کردیم.

-اعزام روز ۱۵ شهریور بود. حرکت کردیم به سوی منطقه. همه می‌گفتند با این نیروی عظیم، کار بزرگی در جبهه می‌شود.

-توجه به وسایل انسانی، ما را از رزق من غیر لا یحتسب غافل می‌کند.

-مأموریت به واحد ع ش ...

با برادر حسن غفاری (فرمانده واحد اطلاعات عملیات لشکر ۲۵ کربلا) قبلا قول و قرار گذاشتیم به پیش او بریم - من و استادم {شیخ ناصر صبوری}، ولی قبول نکردند و استاد مرا فرستاد.

به محور رفتیم. سر همه جمع بود. {احمد رضا} رجایی عزیز ما - طلبه هم دوره ما که به محور یک ساله تعهد داده بود- {نیز آنجا بود}.

بعد از چند روز به فاو رفتیم برای آموزش و بعد هم آماده برای خبر.

بعد از مدتی برادران «کیاء صیدانلو»، «حشمت‌الله گودرزی» و «محمودرضا محمودی» را بردند به جای نامعلوم که محور جدید نام داشت.

و بعد هم دوستان دیگر رفتند. ما ماندیم و «رحمان کلبادی» و دیگران. چه مدتی بود از عمر، این مدت کوتاه که با رحمان نزدیکتر شدم. او یک دنیا بود؛ دنیایی از سکوت، از وقار، از مناجات، از عشق، از ...

چطور امام زمان (ع) را صدا می‌کرد:

ای بیابان‌گردِ بیابانها...

اعزام با کاروان کربلا

بحث و گفتگو داغ بود بین اینکه درس مقدم است یا هیچ؟
 فتوی حضرت امام مرفوعه نقلیه بود که همه مقدم بر هر صیاست است
 ولی می فرمودند که فتوی در مقام جهان است - در حضور جلایها
 باید سوال شود - آقای رضایی هم مقدم چه را داشتند
 استاد بزرگوار صبری و بدینال او ما شاکر ان در این راستا
 - اعزام زودتر ۱۵ شهریور بود - حرکت کردیم صبری سلمه
 هم می گفتند با این نیروی عظیم کار بزرگ در پی می شود
 - توجه به وسایل آسانی و انزریق من غیر کما بحسب غافل
 - باوریت و واحدی
 برادر حسن خشاری قبلاً قول و قرار داشتیم به پیش او
 و من و استاد هم - ولی قبول نکردند و استاد مرا فرستاد
 به محور رفیق سره جمع بود - رجایی عزیز ما - طلبه صدر روز
 ما که به محور تکیا که تعهد داده بود - بعد از چند روز به فاو رسیدیم
 برای آموزش و بعد هم آماره برای خبر - بعد از مدتی
 برادران کیا و صیدانلو - گودیزی - محمد رضا محمدی -
 را بردند - به جای نامعلوم که محور جدید نام داشت
 و بعد هم دوستان دیگر رفتند - ما مانسیم در جانی للیادی در کربلا
 چه مدتی بود از عمر - این مدت کوتاه که با رجایی نزدیک شدیم او
 یک دنیا درد دنیا بین روز سکوت - از در خانه ایستادند از جانی
 از - چه در امام زمان و اصحابی کرده ای بیایان گردید با اینها

کربلای ۴

به منطقه رفتیم. دیگر همه جمع شده بودند. جمع همه جمع بود. خیلی خوش بودند، خیلی امیدوار. بچه‌ها همه سرحال بودند و دعاها خوانده می‌شد و باحال خوبی هم می‌خواندند.

محمودرضا (محمودی) بهم گفته بود که: هرکاری می‌کنیم برخوردارمان خوب باشد، نمی‌شود. خیلی خوب بودند و خیلی اهل کار و فعالیت. از تلاش بی‌حد مجید و حسین پهلوانی تعریف می‌کردند که اینها از کار خسته نمی‌شوند.

بچه‌ها توجیه می‌شدند و مهیا برای یک عملیات بزرگ. دعای کمیل را «حسن» با حال می‌خواند. «الله الله» او، هنوز در گوشم طنین انداز است و «وای وای» محمد علی ورزی و حسین صیدانلو.

شب وداع

شب قبل از آن، خط بودیم و نزدیک بود که قبل از شب وداع، وداع کنم. تیر از سوراخ بلوک به داخل سنگر آمد و به بلوک پشتی خورد و منفجر شد. چقدر لذتبخش بود که از داخل چشم خارج می‌شد اما...
-آماده شدیم برای رفتن به محور ۲ و جلسه تودیع.

چه شبی، چه ساعاتی! که در تمام عمرم این شب ممتاز است.

همه نیروهای واحد جمع شدند. بعد از نماز قرار بود حاج آقا «فقیه»، همسنگر شهید رجایی صحبت بکند و دعای توسل خوانده شود. وضو می‌گرفتیم که صدایی بلند شد:

«دو ساعت دیگر بهشت، کسی نبود؟»

به چه ندایی! وحی است یا الهام؟ یا عاشق به وصال معشوق رسیده؟ او، «سید دوامی» بود که شال سبزی به کمر بسته بود و ندا می‌داد. با خودم گفتم: «این امشب می‌رود...»

نماز خوانده شد. اتاق‌ها پر از نفرات و دعا. تعقیب را محمودرضا {محمودی} با لحن خاصی می‌خواند و دعای توسل شروع شد. آه از آن ساعت چه بود! قلم و کاغذ کوچکتر از آنند که بتوانند ترسیم کنند.

با «بسم الله» خواننده، صدای گریه و ضجه بلند شد و تا سه ساعت ادامه داشت. خدایا این‌ها چه کردند؟ نمی‌دانم؛ چون تاریکی مطلق اتاق را فرا گرفته بود و من در گوشه‌ای متحیر این احوال ...

چه کرد آن شب «حسن غفاری» و «عباس مجازی» و ...

دعا تمام شد ولی اول گریه‌ها بود. سینه زنی شروع شد. کسی چیزی نمی‌دید. چشم‌ها از کار افتاده بود و فقط گوش‌ها می‌شنید؛ آن هم نه همه چیز، فقط: «حسین جان کربلا...»

صدای سینه زدن بر بدن‌های لخت به گوش می‌رسید. به قول برادرم احمدجان (رجایی)، مگر این سر و سینه مال خود حسن {غفاری} نیست که این طور بر آن می‌کوبد و هیچ چیزی حالیش نیست؟ نمی‌دانم چند تا نوحه خواندند ولی به این زودی‌ها حاضر نبودند دل بکنند.

وقتی نوحه خوانی رسمی تمام شد، طبق معمول به اصطلاح «جوش» شروع شد. انگار نمی‌خواهند تمام بکنند. چقدرم لذت‌بخش بود صدای گریه‌ها با صدای نوحه و سینه. گاهی صدای «حسن» می‌آمد:

«حسین جان حسین جان! مظلوم حسین، ای بی‌کفن، صد پاره تن...»
و گاهی صدای دیگر: «فاطمه جان فاطمه!»

ولی این صدا با حالت خاصی شروع شد. برادری که شناخته نمی‌شد، یکباره گفت: «ساکت! ساکت!» با صدا و لحن روضه خوانی. {سپس ادامه داد:} «روضه‌ی همه را خواندین، نوحه همه را خواندین، ولی از فاطمه (علیها السلام) نخواندین!» و شروع کرد مصیبت بانو را خواندن و چه ضجه فوق‌العاده‌ای از جلسه بلند شد. و بعد از چند ساعت زدن و گریه کردن و ضجه، تمام شد و جلسه آرام آماده توجیه شدن.

-برادر {محمدحسن} طوسی شروع کرد و بعد از او، مسئول گروه‌ها،
مأموریت خودشان را توضیح دادند.

وداع

وداع یاران شروع شد. راستی! وقت وداع یاران از سنگ ناله خیزد. در
محور ۲، همه جمع شدند و دعای توسل خوانده شد و بچه‌ها همدیگر
را بغل می‌کردند. ناله‌ها و ضجه‌ها بلند شد:

«مرا ببخش - مرا حلال کن - مرا عفو کن ...»

دست‌ها در گردن همدیگر و به این زودی‌ها حاضر نبودند رها کنند.
«برادر جان التماس دعا دارم - سلام مرا را به خانم زهرا (س) به امام

حسین (ع) و دوستان شهید برسان ...»

مدتی طول کشید. صدای گریه‌ها بلند بود و بچه‌ها خیلی عادی گریه
می‌کردند، حتی تشریفات گریه را رعایت نمی‌کردند و بدون اینکه حتی
دست روی صورت بگذارند، اشک‌ها جاری می‌شد.

-برادری خواب دید که آقا حسین(ع) آن طرف چولان ایستاده و به

ابوالفضل (ع) می‌فرماید: «دست این بچه‌ها را بگیر و به این طرف

بیاور ...»

کربلای ۴

به منطقه رطیم - ده گره جمع شده بودند - جمع هوش بود
 خیلی خوش بودند خیلی امیدوار - بچه ها همه سجال بودند و
 دعاها خوانده می شد و با حال خوب هم می خواندند
 - همه روضا بهم گفته بود: که هر کاری کنیم بر طور زمان خودمان باشد
 - خیلی گورن و ضعیف اهل کار و فعالیت - از تلاش بی حد مجید
 و صبیح بیدوان تعریف می کردند که اینها از کار خسته می شوند
 - بچه ها توجیه می شدند و صحبتا برای یک عملیات بزرگ
 دعای کبیر را حسن باحال می خواند - اللهم الله او هر روز
 طنین انداز است و پای رای نور علی و زری و صبیح حسین صیرانو

مشیب و داع :

شب قبل از آن خط بودیم و نزدیک بود که قبل از شب وداع
 وداع کنم - تیر از سوراخ بلور بد داخل سینه آمد و به لگن کشید
 جگر لذت بخش بود که از داخل چشم خارج می شد
 شماره ششم برای رفتن به محور ۲ و حلب بود
 چه شبی - چه ساعتی - که در تمام محرم این شب ممتاز است
 همه نیردهای واحد جمع شدند - بعد از نماز تمام بود حاج آقا
 قطع م سینه سینه صحت کلبه و دعای نور سبیل خوانده شود
 و ضرر می رفتیم که صدای بلند شد ۲ ساعت و نیردهای کسی نبود
 به چه ندایم - رض است یا الهام، یا عاشق و محال معشوقان
 او سید در این بود که سالی بسزی می کرد و بود و سالی داد
 با خود هم این است هر روز از آن

توصیف لحظات وداع رزمندگان در آغاز عملیات کربلای ۴

نماز خوانده شد اما قهراً نماز نجات و دعا تقوی (محرمانه)
 بالصحن خاص خواند و دعای توسل شروع شد. آه از آن وقت
 هم بود. قلم را گذاشتند و از آنکه بتوانند تدریس کنند
 با بسم ا... خوانند صدای گریه و ضحک بلند شد و تا ۱۳ ساعت ادامه
 داشت. خدا یا ایها چه کردند. من رانم چون تار کله مطبق
 اتاق را فرا گرفته بود و من در گوشه ای معتبر این احوال
 چه کرد آن شب حس غفاری و عباس مجازی و...
 دعا تمام شد ولی اول گریه ها بود. سینه زنی شروع شد
 نفس بی زنی دید. چشمها از کار افتاد بود و فقط گوشها می شنید
 آنهم نه همه چیز فقط حسین جان کربلا...
 صدای سینه زدن بهر بدنهای لخت به گوش می رسید. بقول
 برادر ام احمد جان که مندر این سردرید مال خود حس نیست
 که اینطور بر آن می گوید و هیچ چیزی مالیش نیست.
 منم دام چند تا مؤمن خوانند ولی به این زود بها حاضر نبودند
 ولی بلند رفتن نوحه خواندن بر من تمام شد طبق معمول
 به اصطلاح جوش شروع شد انگار من خواهنده تمام بکنند و
 چشمم لذت بخش بود صدای گریه ها با صدای نوحه و سینه زنی
 گاهی صدای حسن می آمد. حسین جان حسین جان
 نگارم حسین ای بی کفن. صد بار...

توصیف لحظات وداع رزمندگان در آغاز عملیات کربلای ۴

نماز ظهر روز عملیات

(خبر شهادت شهید حیدری)

موقع برگشت، برادر الیاسی اهل بهشهر، برادری شوخ و سرحال را دیدیم، افتاده بود و آه و ناله می‌کرد که مرا ببرید. او را با سختی و فشار به عقب آوردیم. واقعاً صحنه دردناکی بود که گفتن ندارد. وقتی آمدیم به مقرمان، کسی نبود جز دو سه نفر و خبرها یکی پس از دیگری می‌رسید.

-وقت نماز ظهر شد. بچه‌ها با دلی شکسته و پر درد مشغول نماز شدند. بعد از نماز، روضه حضرت حمزه سید الشهداء را خواندم. بچه‌ها گریه می‌کردند و خودم نیز. حسن غفاری داد می‌زد و می‌گفت:

«خدایا چه تقصیری کردیم؟ چه کاری کردیم؟ چه گناهی کردیم که ...»

-بعد از ظهر که شد، مثل گم کرده‌ای دنبال و سراغ استادم «صبوری» را می‌گرفتم.

با حسن {غفاری} صحبت کردم که با حشمت بریم گردان عاشورا. با موتور حرکت کردیم.

پشت حشمت نشستن روی موتور برایم خیلی لذت بخش بود، چون او را رفیق مولا می‌دیدم و علی گونه ...

به گردان عاشورا رفتیم. برادر رضازاده را دیدم.
 خدایا چه کنم این قلم بشکند که ننویسد. هر اسمی دردی را تازه
 می‌کند و آتش می‌افروزد. برادر «رضازاده» اهل گرگان با آقای صبوری با
 هم بودند. دستش زخمی شده بود. شتاب زده پرسیدم: «حالت چگونه
 آقای صبوری؟»

برخلاف انتظار گفتم: «زخمی شده برگشت.» خیلی خوشحال شدم.
 این خبر برایم خیلی ارزش داشت.
 {و در ادامه گفتم:} فقط {حسین} حیدری را دیدم که شهید شده بود.
 - آری پی جی خورده بود. -

حسین حیدری همکلاسی طلبگی من بود که شهید نشده بود ولی بر
 اثر موج، بیهوش شده بود و تا به حال مفقود است و خبری از او نیست
 و در بیمارستان‌ها گم شده است.

خود مخبر یعنی رضازاده نیز بر روی رشته کوه‌های همین منطقه که
 من هستم و دارم می‌نویسم، بر زمین افتاد و قله را عراقی‌ها گرفتند. تا
 چه شود عاقبت کار همچون فاطمه (س) شود یا همچون حسین (ع).
 برگشتیم به مقر و بعد از ظهر هم به طرف اهواز ...

اذان توی راه

خدایا چه صحنه دردناکی! چه حالی و چه سوزی!
 بچه‌ها از شهر مظلوم و خون‌کده خرمشهر هنگامی خارج می‌شدند که
 هم قرمزی غروب آفتاب، فضا را پر کرده بود و {هم} قرمزی خون
 شهیدان مانده در فضای ام الرصاص به نورافشانی می‌پرداخت.

خدایا! اجسام ما می‌رفت، بله بلکه ماشین ما را می‌برد ولی روح و
 جان ما در داخل جزیره پیش عزیزان مان بود.

-غروب بود. غروب که شود، دل غریبان تنگ است.

پیشنهاد شد بچه‌ها همه با هم اذان بگویند. خدایا اذان همراه اشک را
 تازه دیده بودم. آخر از آن صدای سوزناک و بغض آلود کیاء (صیدانلو)
 بود که بلند شده بود و سرش را به طرف آسمان می‌کرد و می‌گفت:
 «خدایا داریم میریم، آخ خدا جان!» این ذکر همیشگی او بود: «ما میریم
 ولی دوستان ما ماندند. ما داریم میریم، بچه‌ها را گذاشتیم، خدایا خودت
 کمک کن.»

اشک‌ها جاری بود و مقابل قرمزی خورشید می‌درخشید و بالاخره
 بچه‌ها این باری از غم را در دل کرده و به اهواز آوردند. این شهر
 همیشه محل برگشت و انبار غم‌ها است ...

نماز ظهر روز عملیات:

موقع برگشت برادر ایاسی اهل بچه‌ها برادری شوخ و مزاح
 را دیدیم که افتاده بود در آه و ناله می‌کرد که مرا ببرید. او را با سختی
 و قسری عیب آوردیم. واقعا همه در ناکی بود که گفتن نه آورد
 وقتی آمدیم به مقرمان کسی نبود جز دو سه نفر و خبرها اینکه هنوز
 دیگری می‌رسید. وقت نماز ظهر شد. بچه‌ها با دلی شکسته و در
 مشغول نماز شدند. بعد از نماز رفته حضرت خیر و سعید الشهاب را فغانه
 بچه‌ها کرده می‌کردیم و خودم نیز و حسن دادی ز جوی گشت.
 خوابی و تقصیری کردیم. چه کاری کردیم چه گناه کردیم. /
 بعد از ظهر که شد مثل گم کرده ای دنبال و سراغ استاد صیبری
 را می‌گرفتم. بلعین صحبت کردم که با حضرت بریم گردان ماسورا
 با سورت حرکت کردیم. پشت حضرت مشتاق روی سورت برام
 ضایع لذت بخش بود چون او را رفیق سلامی دیدم و علی گونه را!
 به گردان ماسورا رفتیم برادر رضا زاده را دیدیم. خدا ایام گنم این
 قلم بگفتند که نتوسید هر اس زری را تازه می‌کنند و آتش می‌افروزد
 برادر رضا زاده اهل گرگان با آقای صیبری با هم بودند و دستش زخم
 شده بود دستا بسته بر سریم حالت چگونه؟ آه آقای صیبری؟
 بر خلاف انتظار گشت: زخم شده برگشت. خلیل خود شمال شدم
 این خبر برام ضایع از زخم داشت. فعلا صیبری را دیدیم که شجیه
 شده بود آرمی می‌خورد بود. حسین عیدی هم کلاسی طلبش
 من بود که لکیده شده بود و او را بر اثر موقع بیهوش شده بود و تا حال
 معقولی داشت و قبی از لکیده است در بیمارستانها هم شده ۱۱!

و خوره خنجر بینه را داده نیز بر روی رسته کوههای همین منفر
 که من هستم و در این نویم بر زمین افتاد بودم را عراقیها رفتند
 تا چه شود عاقبت کار همچون غاصب شود یا همچون حسین !!
 برگشتم به مقبره بعد از ظهر هم به طرف اهواز رفتم
 اذان نوبی راه
 خدایا چه صحنه درینا کنی چه حالی در چه سوزی؟!
 بچه ها که ز شمر مظلوم و خون گداز شمر هنگامی خارج کردند
 که هم قرسی غروب افتاب مقنار را پر کرده بود و قرسی خراب
 حیدران سائده در قضای لعل الرها من به طرا افشان می پرداخت
 خدایا احسان ما می رفت بلکه سائین ما را می برد و لبر و روحانی
 ما در داخل جبریز پیش عزیزانان بود - غروب بود -
 غروب که شود دل غریبان تنگ است
 پیشماد شد بچه ها همه با هم اذان بگوشیدند - خدایا اذان همراه
 اشک را تازه دیده بودم - آنرا اذان صدای سوزناک
 و بعضی آلودگی بود که بلند شده بود سرش را به طرف آسمان
 می برد و می گفت: خدایا داریم می رسم آنخ خدایان را این زخم
 همیگی او بود ما می رسم ولی روستاق ما سائندند ما داریم
 می رسم بچه ها را که استنید خط یا کورست یک کن

خبر دادن از شهادت «حسین حیدری» در عملیات کربلای ۴

۵ عملیات کربلای

بعد از چند روزی که در اهواز ماندیم، دوباره به شهر خونین برگشتیم و بعد از مدتی ماندن، طبق معمول برای منطقه جدید، برادر کیاء و حشمت را انتخاب کردند و این بار خود او نیز... و رفتند به جای نامعلومی.

- به برادر بزرگوarm علی {عطفی} گفتم من بیچاره را نیز در نظر داشته باشید. لذا فردایش دوباره آمدند. او و برادر بشارتی، مسئول م ۱ گفتند: «بلند شو بریم.»

آماده شدم. از احمدجان (رجایی) خودم خداحافظی کردم. او با قیافه مظلوم و متین گفت: «می خواهی بری؟» (به گیلگی: خان بُری؟) {گفتم: «آره، میخوام برم.» (خان بُرم ..)

موقع حرکت علی با او شوخی می کرد:

«بخشید! سلام علیکم!»

- و حرکت کردیم. نمی دانستم به کجا می رویم. ولی بعد از طی

مسافتی، علی گفت: «توی همین آبها باید شهید بشی!»

آه چه دردناک! بچه ها چه برداشتی از من دارند و من چی هستم. وای اگر به قول مولایم علی (ع) اینها درونم را ببینند، فرسخها از من فرار می کنند.

آب‌های شلمچه بود. همان آب‌هایی که در عملیات رمضان جلوی بچه‌ها را گرفت و در منطقه پخش شد. کنار دژ رسیدیم. دوباره آشنایان را زیارت کردم. کیا و حشمت بودند:

«برو این پشت دریای مازندران را ببین!»

وقتی بالای دژ رفتم، منطقه مثل فیلم شد جلوی چشمم. آه! این منطقه همانجاست، همان جایی که بچه‌ها داخل میدان ریخته بودند. این پایه‌های سیم برق، همان‌هایی هستند که در عملیات رمضان شاهد ایستادگی بچه‌ها بودند. این همان دژ است ...

قرار بود به زودی عملیات شروع شود و بچه‌ها همه آمده بودند. باز ایام هیجان و درد ولی همراه با عشق و علاقه فرا می‌رسید. همه مشغول فعالیت بودند.

نماز ظهر را می‌خواندیم. برادر مرتضی {قربانی} هم آمده بود.

: «به ح ... بگویند زودتر نماز را بخواند کار داریم.»

بعد از نماز و ناهار، جلسه شروع شد. همه آمده بودند. مسئولین گردان‌ها و فرماندهان دیگر. برادر شمنخانی و آخر هم وداع. وای وای راستی و راستی وقت وداع یاران از سنگ ناله خیزد. چه گریه‌هایی! چه ناله‌هایی!

پیام برادر محسن {رضایی} خوانده می‌شد: «برادران رزمنده با ثبات قدم باید بجنگیم؛ چون راه برگشت نداریم. کجا برگردیم؟ به مدرسه خراب شده بر روی کودکان خردسال و دختران خردسال بروجرده و به خانه‌های خراب شهرهای بمباران شده؟ کجا برگردیم؟ به خانه‌های شهید داده و غم زده و به خانه‌های اسیر داده و مفقود داده؟ جای برگشت در این مملکت باقی نگذاشتند. جای برگشت نیست!

بعد هم روضه حضرت فاطمه (س) را خواندند.

— واقعاً چه دیدند این عزیزان از این در سوخته و پهلوی شکسته و این بازوی ورم کرده و این صورت نیلی شده که هر مجلسی و هر شب وداعی باید از او اسم بیاورید و اگر نیاورند، آرام نمی‌گیرند:

«یا فاطمه من عقده دل وا نکردم

گشتم ولی قبر تو را پیدا نکردم

در انتظارم مهدی بیاید

تا تربت را پیدا نماید.»

بعد هم دیدم صدای برادر بابایی (ف مالک) بلند شد:

«برادر مرتضی! تا آخرین نفس می‌جنگیم و بر نمی‌گردیم.»

کربلای ۵

بعد از چند روزی که در اهواز ماندیم دوباره به شهر قرین
برگشتم و بعد از مدت ماندن طبق معمول برای منطقه جدید
برادر کبایه و حسرت را انتخاب کردند و ایشان فرود او تیز...
و رفتند به جای ناعلمی - برادر بزرگوارم علی کنتم من بیهوده
و اینقدر در تصور داشته باشید - لذا فرادایش دوباره آمدند او
برادر بشارت مسؤل - گفتند بلند شو بریم - آماده شدم
از احمد خان خودم خدا ما قتل کردم او با قیافه منگولوم و مستی
گفت می خواهی بری (خان ببری) اره خا فایم)
موقع حرکت علی با او شوخی می کرد - بی نهایت سلام علیکم
و حرکت کردیم می دانستم به کجا می روم ولی بعد از طی مسافت
علی گفت ای توی همین آبها باید شسته بشی !!
آه چه درناک بیچاره بوداشتی از من دارت و من حسرت وای
آر بتول مولا علی ایضا درونم را بیستم فرسخها از من فراری کنند -
آنجا ای شلمه بود - همان آنجا که در عملیات سرفغان
جلوی بیچاره گرفت و در منطقه پختن شد - کنار در در سیم
دوباره آشنا یان را از یارست کردم کبایه و حسرت بودند
برو این پشت دریای مازندران را بین -
وقتی بالای در در غم منطقه مل فلیم شد جلوی چشم -

کتابخانه

قریباً نور بزوری محلیات شروع شود و بجهت ما همه آمده بودند
 باز ایام هیجان و در دوشی هم با عشق و عداقت قرائت می
 هم مشغول فعالیت بودند - نماز ظهر را می خواندیم - برادر من
 هم آمده بود - بگویند زودتر نماز را بخوانند کار داریم
 بعد از نماز ظهر مجلس شروع شده آمدند بود مسئولین گردانها و
 فریادشان دیگر - برادر شهبان و آخر هم وداع -
 وای رای راستی و راستی وقت وداع یاران از سندان خیزد
 چه گریه های - چه ناله های
 پیام برادر محسن خوانده می شد - برادران و زمزمه با نایات قدم با
 بیخکیم - چون راه برگشت نداریم - کجا برگردیم - چه میسر خراب شده
 روی کوکبان خود سال و دشتان خود سال بیرون بروید به خانه های
 خراب شده های بیابان شده کجا برگردیم به خانه های کج شده داده
 نمی شود به خانه های امید داده و سقوط داده ؟
 جای برگشت در این مهلکت باقی نماند استند جای برگشت نیست
 بعد هم بروند حضرت شاکه پس را خواندند - و اعتماد چه دیدن این
 عزیزان لزا این در سوخته و پهلوی شکست و این یازوی و کرده
 و این صور سفیل شده - که هر مجلسی و هر شب و داعی با برادر
 اسم - یا و بنوا آفتاب و در آرزوی کبریا - یا فاجه من محقر دل و انگار
 گشته ام و من قهر تو ای پسر - اگر دم در انتظارم بگذارید یا بر تار بستن
 بعد هم دیدیم صدای برادر با ما با ما فاجه - بله بله
 برادر من تو - تا ازین نفس من چشم و تو را کردیم

شهادت فرمانده (شهید حسن غفاری) و یاران

بعد از چند روز که از عملیات کربلای ۵ گذشت، برادر کیاء صیدانلو به خط رفت. رفت ولی چه رفتنی - نه مثل رفتن ماها- رفت که رفته باشد. او رفت و یک دسته‌ای را گرفت و برای جلوگیری از پاتک دشمن به جلو رفت و مشغول توجیه نیروها بود که وقت موعود و منتظر فرا رسید و تیر کالیبر او را به معشوق خود که در عشق او نزدیک می‌شد که بسوزد، رساند.

او قبل از رفتن، حرف‌های خودش را زده بود. به من گفته بود: «مادر آب‌های آن طرف کانال ماهی شهید می‌شویم.»

ساعت جایزه‌ای خود را به یکی از دوستانش داده بود.

برادر تقی مهری می‌گفت: «رفتن او در آن شب و زدن چند تانک و

عقب راندن دشمن، نیروهای سه لشکر را از محاصره نجات داد.»

-چند شب بود که از او خبری نداشتیم. مشغول نماز مغرب و عشا

بودیم. بعد از نماز صدای گریه از صف جماعت به گوشم رسید که

برادر نورانی آمد به من گفت: «روضه بخوان و برای صیدانلو هم بخوان

که او رفت.» دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. شدیداً گریه کردم. بچه‌ها

هم...

گریه فضای اتاق را گرفته بود. برادر حشمت شدیداً می‌گریست. بعد

از نماز پیش او رفتم و گفتم: «حشمت!» دیگر نتوانست خود را نگه

دارد. زیر گریه زد و من هم با او در فراق اولین یار ثلاثه گریستیم. او را دلداری دادم. همه ما باید فدای اسلام بشویم.

او {حشمت} نمی‌توانست طاقت بیاورد. تا وقت خفتن، چند بار به پشت دژ رفت و آنجا به زمین افتاد و شدید گریه می‌کرد {و می‌گفت:} «ای خدا! استادم رفت، ای خدا! معلم اخلاقم رفت.»

می‌آوردنش داخل، باز می‌رفت...

شهادت حسن و خود حشمت

جبهه با پیروزی چشمگیری آرام شده بود.

من داخل سنگر خط دوم بودم که صبح، بی‌سیم از قول حسن {غفاری} پیام داد:

«فلانی به عقب بیاید.» گفتم خدمتشان عرض کنید که اجازه بدهد یک شب دیگر باشم.

فرمود: «باشد به شرط التماس دعا.»

وای بر من، وای من! من هم پشت بی‌سیم گفتم باشد: «اللهم احفظ غفاری.»

- مثل این که خدا خواست ثابت کند که تو عرضه دعا برای این بندگان خاصم را نداری.

همان ساعت، وقت حرکت آنها بود به طرف بوارین.

او {حسن غفاری}، حشمت، محمد کریمی، دهقان همه بودند که توی راه هواپیما می‌آید و آنها به داخل سنگر می‌روند. او و حشمت و محمد و دهقان. راکت نیز روی سنگر. برادر مرتضی بیرون و افراد دیگر نیز پهلوی او. سنگر به هوا می‌رود. بچه‌ها متلاشی می‌شوند.

از حسن فقط مقداری بدن باقی می‌ماند که علی {عطفی} با سالها معاشرت از موی بدنش او را می‌شناسد و از حشمت فقط یک پا که با گت همراه بود، شناخته شد.

و محمد عزیزمان هم دو پایش قطع می‌شود و می‌گوید: «خدایا طاقتم بده تا تحمل درد را بکنم!» عجب استقامتی! «ربنا أفرغ.»
و دهقان با انبوه تجربه نیز متلاشی می‌شود.

فردای آن روز به عقب آمدم. کنار اسکله برادر «جمالی نژاد» را دیدم. او کسی بود که در عملیات رمضان موقع غروب برای خشتی {کردن} مین در همین منطقه رفته بودیم که روی مین رفت و یک پایش را هدیه داد و با عصا در جبهه حاضر بود و می‌گفت: «من پشت جبهه مریض هستم. حتماً هم باید در خط باشم.» او در آنجا این خبر تلخ را به من داد:

«میدانی غفاری شهید شد؟»

-آه! کی گفت؟

-آقای طوسی گفت.

آدم به سنگر خودمان. علی {عطفی} بود. او که یار چند ساله حسن و محمد و دهقان بود. از او پرسیدم گفت آری. گفت حشمت هم با آنها بود. گریه‌ام گرفت.

مقداری از فراق سروران اشک ریختم. علی گفت و تعریف کرد:

«حسن را با موی بدنش و حشمت را با گت پایش شناختم.»

خیلی برای حسن ناراحت شدم. او اساساً کسی بود مقاوم و غم را اصلاً بروز نمی‌داد. ولی هجر یاری بزرگ، او را نیز کم صبر کرده بود.

{علی} می گفت: «من دلم به حال حسن سوخت، مادرش این را از کوچکی بدون پدر بزرگ کرده.»
-امشب می خوام دعا بخوانم.
شب جمعه بود. به عقب آمدم. توی راه {علی} می گفت: «تا به حال به بچه‌ها نگفتم، تو بگو.» گفتم: «با چه رویی بگم؟» خبر دادن از شهادت فرمانده به نیروها خیلی مشکل بود.
خلاصه بچه‌ها با خبر شدند. همه ناراحت و غم زده {بودند}. با همدیگر کم حرف می زدند.

شهادت فرمانده و یاران :

بعد از چند روز از حملیات گذشته که شت برای مسیحا و مسیحا نلو به خط
 رفت - رفت و لری چهره رفتی نه شل رفتن ماهها رفت که رفتن بارش
 او رفت و یک دستای را گرفت و برای جلو گیری از پارتل شدن
 به جلورفت و مشغول توجه نیروها بود که وقت معرکه در مشغول
 قرار میدو تیر کالیبر او را به معشوق خود که در عشق او نزدیک
 من شد که میوزد را رساند - او قبل از رفتن صرغهای خود را بر زمین
 به من گفته بود اما در آنجا ای آن طرف کالیبرهای گویای تویم به
 ساعت جایزه ای خود را به یک از دوستانش داده بود
 - برادر حق میری گفت : رفتن او در آن شب سردی چند تا تک
 و عقب بر آمدن دشمن نیروهای سه لشکر از محاصره نجات داد
 چند شب بود که از او خبری نداشتم مشغول نماز مغرب و شبانهار
 بعد از نماز صدای گریه ای از صحنه جاعت بگو شهرمید که برادر بزرگ
 آمد من گفتم : بوفه بخوان و برای صید انلو هم بخوان که لود
 دیگر نتوانستم ملاقات بیاورم - شد به اگر که گریه و بیجهام
 گریه فضلی اتاق را گرفته بود - برادر حسرت شیری ای تربیت
 بعد از نماز پیشین لود رفتیم گفتم حسرت! دیگر نتوانستیم
 نگه دارم در بزرگ بزرگ من هر ما هر در فراق او پس بار گلدان
 گریه کنیم او را الله است داد همه ما با بیعتای السلام بیخ
 او نتوانست خلافت با او در تا وقت کفین چند بار به پشت
 چهره رفت و آنجا زسی افتاد و شد بگریه می کرد - ای در آن وقت
 رفت ای فاسد اقدام رفت - ما او رویش داخل بارش

شهادت حسن و خرد حشمت:

چهار یا پنج روزی چشم گیری آرام شده بود من داخل سنگر ظاهر
 بودم که هیچ بر سیم از قول حسن و بیلم داد فلان به عقب بیا بر
 گفتم خودت عرض کنی که اجازه بده یک شب در کلبه باشم - فرموده
 باشد به شرط التماس دعا! - سوای هر من و لغاس من هم
 بیخس هم گفتم باشد اللهم احفظنا غفاری مثل اینکه
 شراخوات ثابت کند که تو عرقه دعا برای ایامی که تمام را در
 همان ساعت، وقت حرکت آنها بود بطرف یوار بین ما و عت
 محمد کریه مدققان - هم بودند که توی تو راهوا بیامی آید
 و آنجا داخل سنگری رود در حشمت محمد در دهقان -
 راکت نیز روی سنگر - برادر و برقی بیرون را فراد دیگر نیز
 پهلوی او - سنگر هوا می رود - بقیه ها متلاشی می شود -
 نقلی بقاری بدن ماقوممانه که علی با سالتا معاشه از سوی برنش
 او را می شناسد و از حشمت نقلی یک پا که با گت همراه بود
 شد و محمد زیمان هم دو یا بیش قطع می شود و می گوید بعد از
 لما قتم بده تا تحمل در در را بکنم! - ا عجب استقامتی - در بالا
 در دهقان با البوه بقره نیز متلاشی می شود
 فریادی آنروز به عقب آمدیم کنار اسلحه بیار در حال زراد
 را دیدیم - او کسی بود که در عملیات رمضان در موقع غروب برای
 خنثی بین در همین منطقه رفته بودم که روی میبارفت و یک پاره
 راه پیدا دو با صنادیر چه حافظ بود و گفت من پشت چه می بینم
 حشمت هم بایه در خطا با رستم -

بیان نحوه شهادت «حسن غفاری» فرمانده واحد اطلاعات عملیات لشکر ۲۵ کربلا

شهید شیخ احمد...

در یکی از روزهایی که در فاو بودیم، او تعریف می کرد که: «من نمی دانم این چی بود که من دیدم. یکی از شب هایی که در مدرسه عمادیه گرگان نماز شب می خواندم، آخر نماز نشسته و مشغول ذکر بودم که دیدم از پنجره جلوی اتاق، {فرد} سفیدپوشی از آسمان به درون اتاق آمد به پهلویم نشست و بعد رفت.» به نظر می رسد همان پیک وصل به معبود او بود. الله اعلم.

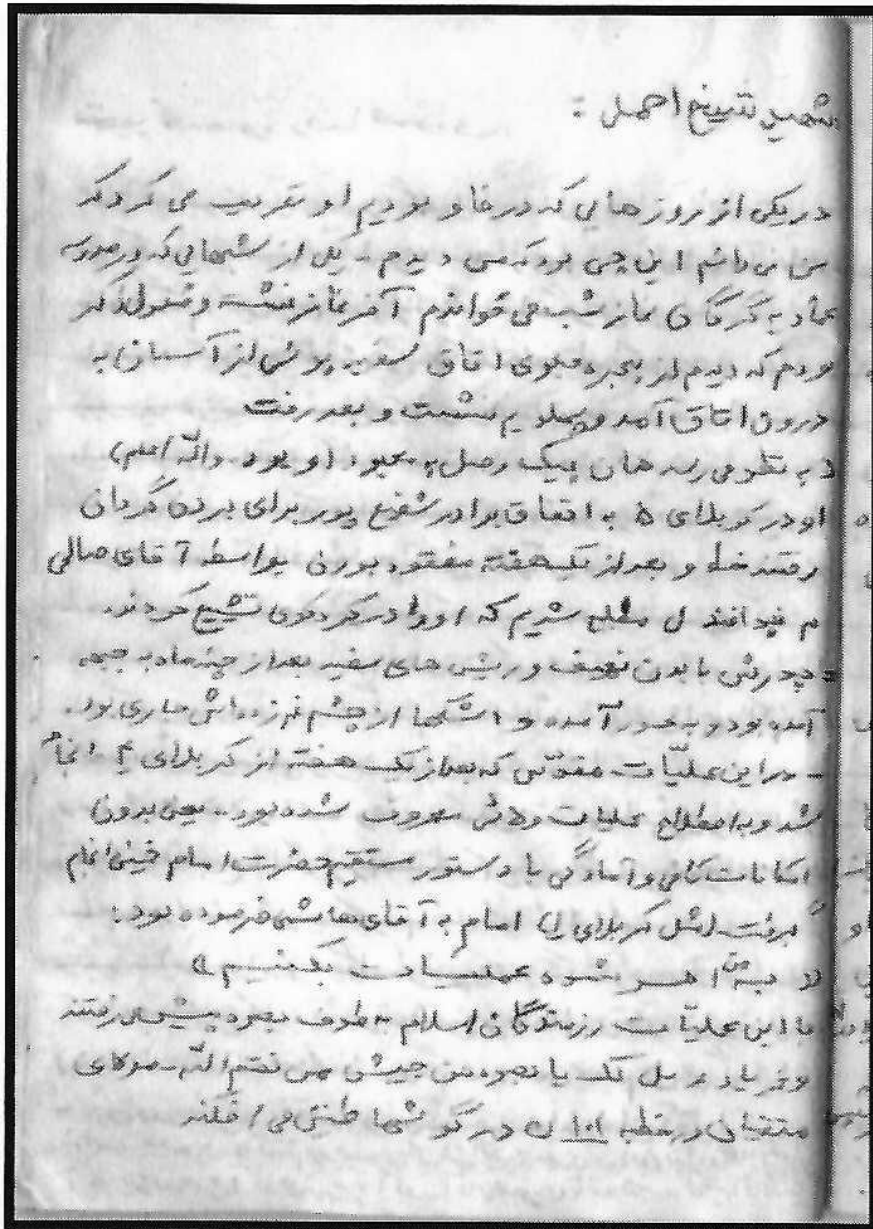
او (احمد رضا رجایی) در کربلای ۵ به اتفاق برادر «شفیع پور» برای بردن گردان رفتند خط و بعد از یک هفته مفقود بودن، به واسطه آقای {غلام} صالحی م فداوند ل (مسئول پدافند لشکر ۲۵ کربلا) مطلع شدیم که او را در کردکوی تشییع کردند.

پدرش با بدن نحیف و ریش های سفید بعد از چند ماه به جبهه آمده بود و به محور آمده و اشک ها از چشم غم زده اش جاری بود.

در این عملیات مقدس که بعد از یک هفته از کربلای ۴ انجام شد و به اصطلاح عملیات «ولایی» معروف شده بود. یعنی بدون امکانات کافی و آمادگی، با دستور مستقیم حضرت امام خمینی (ره) انجام گرفت، مثل کربلای یک.

امام به آقای هاشمی فرموده بود: «به من امر شده عملیات کنیم.»

با این عملیات، رزمندگان اسلام به طرف بصره پیش می‌رفتند و فریاد «ویل لک یا بصره من جیش من نعم الله» (مولای متقیان در خطبه ۱۰۱) در گوش‌ها طنین می‌افکند.



گفتگو با احمد رضا رجایی و بیان نحوه شهادتش

شهید محمود رضا محمودی

محمود کسی بود اهل جبهه و جنگ و اهل حال و دعا و مناجات و مبتکر و شاعر و خطاط و خلاصه هنرمند. ورزش‌های فنی بلد بود. به او می‌گفتم: «این همه هنر را از کجا یاد گرفتی؟» با لبخند شیرین خاص خودش سکوت اختیار می‌کرد. نیروی مجرب، شجاع و کاری و مشتاق بود و تعقیبات نماز را با حال می‌خواند و هنگام مصیبت خواندن حاج آقای فقیه، به شدت گریه می‌کرد.

قرآن را خوب قاری بود. در برنامه‌های صبح در تعداد آیات آزاد بود. به چند لحن قرآن می‌خواند. در شب‌های شعر شرکت می‌کرد و خود نیز شعر می‌گفت. به حافظ عشق می‌ورزید و خلوت می‌کرد و می‌گفت شعر حافظ را همه کس نمی‌فهمد.

به او گفتم: «بلی، اصلاً زبان عرفانی را کم می‌فهمند، مخصوصاً زبان خاص و رموز عرفان و عرفا را.»

برایش جهت قوت قلب و صحت تفکرش، قضیه امام خمینی و استادش حائری و جریان تسییح با انگور و استخاره کردن برای رفتن به میخانه حضرت امام (ره) را برایش تعریف کردم. خیلی خوشحال شد.

و بعد کنار دیوار پاسگاه «فرخ پی» اروندکنار در حال غروب آفتاب، شروع کرد به شعر خواندن و با حال می خواند و خیلی از جاها، صادقانه و متواضعانه می گفت:

«نمی فهمم چی می گه!»

برادر شوخ و با صفا بود. می گفت: «برادر حاج آقا...!» به استاد صبوری گفتم به شوخی که شما یک چیزی به این برادرها بگو. آخه «برادر حاج آقا» یعنی چه؟ گفت: «آقای صبوری! تازه نمی دانید، می گیم "آقای حاج آقا جان!"»

برادری بود نکته دان و نکته گیر و به من می گفت از نهج البلاغه صحبت کن، خیلی شیرین و جالب است.

این هم آشنایی او با مولا!

یک روز به طرف خط می رفت، در عملیات کربلای ۵. گفت: «بیا با هم بریم.» در حال رفتن، سوال خودم را کردم: «انسان چه کار بکند که در جنگ و درگیری نترسد؟»

دنبال این سوال از خیلی وقت ها {پیش} بودم. در کربلای ۴ از برادر حکیمی علی آبادی و حسن غفاری کردم و آنها متواضعانه از زیر جواب در می رفتند.

و حمید محبی به شوخی می گفت: «راهش اینه بری قم و درس هایت را خوب بخوانی!» البته شوخی می کرد چون درس و علم نامعلوم را

نشناساند، بی اثر است بلکه حجاب اکبر می‌شود. این روز (امروز) توفیق پیدا کردم این سوال بسیار مهم را یافتم. محمودرضای عزیزمان فرمود: «جواب این سوال، یک روایت امام صادق (ع) است. ایشان می‌فرمایند: "احتیاط حدی دارد بیشتر از آن ترس است."»

حرف خیلی دقیق و مهمی است که این کلام گوهر بار را از این برادر بزرگوار (محمودرضا محمودی) دریافتم. او شب آخر که متأسفانه من نبودم، شب وداعی در جمع برادران تشکیل داده بود و نوحه سرایی باحالی کرده که استاد صبوری خیلی تعریف می‌کرد و گفت: «این دفعه دیگر باید بزنم به قلب دشمن هرچه...»

او همراه گردان امام باقر (ع) به اتفاق برادر «ولی الله ولایتی» به جلو رفته بود. ولایتی، اهل بهشهر و برادر شهید بود. در همان گردان، برادر شهیدمان «حسین زمانی» بوده که به درجه رفیع شهادت نائل شده و من حقیر گنهکار بر اثر جهل و نادانی، خجالتی بزرگی پیش او دارم. خداوند از ما راضی شود و شهدا را نیز از ما راضی کند.

- شهید محمودرضا رفت آتشی به دشمن زد و خیلی جالب عمل کرد ولی متأسفانه دیگر هیچ خبری از آن دو (محمودی و ولایتی) نشد. برادر شهید زمانی را بعد ۴۰ روز با عملیات کربلای ۸ گرفتن ولی از آن دو خبری نشد. «اللهم ردّ کل مفقود».

شعر «دل اگر خداشناسی، همه در رخ علی بین- به علی شناخته ام من، به خدا قسم خدا را»، ورد زبان او بود. اما با لحن خاص عاشقانه خودش و با صدای بلند و فریاد می‌زد: «علی مولا»؛ چنان که زمین می‌لرزید.

ای افسوس از فراق چنین دوستانی و صد افسوس از فراق چنان صفائی.

«یاری اندر کس نمی بینم، یاران را چه شد؟»

- او قدمت زیادی در صحنه نبرد داشت. در و شنود و اواخر در واحد اطلاعات. از شناسایی‌ها در والفجر ۸ تعریف می‌کرد و از حال عجیب عزیزان واحد می‌گفت: «دیگه سینه زنی وقت مشخصی نداشت، هر موقعی بچه‌ها فرصت می‌یافتند می‌کوبیدند به سینه‌ها. غروب وضو می‌گرفتند یک نفر داد می‌زد: «یا حسین»، همه می‌ریختند...

شعیر محمد رضا محمودی

مهر رسی بود اهل جیمه رنگ و اهل حال در دعا و مناجات
 و میگردید شاعر و خطاط و فلاحه هنرمند - و در ششای فنی بلد بود
 به اوستی گفتم . این همه هنر را از کجا یاد گرفتی ؟
 با لحنه شیرین خاص خودش سکوت اختیار می کرد
 شیرین بهر تب و شجاع و کماهی رشتاق بود و تقیبات باز
 را با حال می خواند و هنگام مصیبت خواندن حاج آقای تقیه بیگوت
 گریه می کرد . همان را خوب قاری بود در بر نامه های صحیح و در
 تعداد آیات آزاد بود به چند لحن قرآنی می خواند
 - در منتهای شعر شوکت می آورد و خود نیز شطری گفتم
 به حد امتحان می بود و در خلوت می کرد و می گفت شعر حافظ
 راه کس نمی خندد . به او گفتم بل . اصلاً زبان عرفای را کم نماند
 مخصوصاً زبان خاص در روز عرفان و عرفان را
 و برای جهت توبه قلب و صفا شکرش قضیه بهام تمیز استادش
 و جریبان نسبیج با انگور را مستانه کردن برای رفتن به مینا در حضرت
 امام را برای شکر تقدیر کردم . خیل خوشحال شد .
 و بعد کنار دیوار با مسکاه شیشه ای از نو که کنار دیوار فرود
 آفتاب شروع کرد به شعر خواندن در با حال می خواند و در خیل
 از جاها جدا تا و متواضعانه می گفت : منی مخمّم چینی گد ؟ !
 - جراحه دشوخی و با صفا بود می گفت : خواند حاج آقای
 به استاد صد پوزی گفتم به شوقی که شیخ محسن میری - این بر او
 آه بر او حاج آقای فخری و ! کفایت نامش در نامه های امام آقای

در این دفعه دگر بیاید بزم به قلب دشمن هر چه
 او همراه گردان امام باقری با اتفاق برادر دل است. رکنی به دلورده
 بود. و لا ین اهل مسجد برادر محمد بود در همان گردان
 برادر محمدیانی حسین زمان بود که در جمیع شهادت مامل
 شده و من حکیم طامعکار برادر حمل رنار از آن خفالتی بزرگ است
 او دارم خداوند از ما راضی بود و نگار از ما راضی کند
 - محمد محمد رضا رستا آتش به دشمن نزد و خلیل جالب
 عمل کرد و دل ستا سفاک - دگر هیچ فریاد از آن دور
 برادر محمدیانی و بعد از روز با همی است که بلای یگرفته
 دل از آن بزرگبری شد (اللهم رد کل مصفود)
 - شعر دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی سین
 به علی شاکت ام من به خدا قسم خدا را
 ورد زبان او بود اما بالجن خاص عاشقانه شورش و با همی
 بلکه و ضربادی زد علی مولایا نکر زمین می لرزید
 ای افسوس از ضرائق چنین درستانی و صرافسوس از ضرائق جوان
 صفتی - یاری افتور کسی نمی بینم بیار خدای چه مستو
 - او قدمت زیاری در صحنه بشرد را شد در و شنود
 و در اضر در واحد الملامات - از شناسایی هادرو العفر
 تقریب می کرد در حال محب عزیزان واحد می گفتم دگر سینه
 نری در شمشیر تراست هر سو می بچم ها فرصت می یا قندی در
 به سینه ها نروب و فزون تره تک قراد دل بر رخ می رختند

بوداری بود که دان و نکه گیسو به من می گفتند از هیچ البانی
 صحبت کن خلیل شیرین و مالک است. این هم آشنایان او با هم بود.
 یک روز بطرف خط می رفت. در مصیبات کربلای ۵
 گفت بیا با هم بوسیم. در حال رفتن سؤال خودم را کردم
 انسانا چکار بکنم که در جند و در گیسوی نشود
 دنبال این سؤال از خلق انوشها نمودم. در کربلای ۲
 نیز برادر هکیم علی آقایی و حسن عفاقی که دم را آنجا مترجم
 نیز بر جواب در می رفتند و همی به شوش می گفتند:
 و احسن الله بری قسم و در نهایت را خوب بخواهی !!
 البته شوش می کرد. چون در این عالم نامعلوم را نشناخته
 بود اثر است بلکه حساب آگسوی شود.
 این روز تو خلق پیدا کردن این سؤال بسیار مهم است
 محمد زینا عو بزخان فرمود
 جواب این سؤال یک روایت امام صادق است
 ایشان می فرمودند که
 در احکام حدی داردیست از آن ترس است
 حرف خلیل دقیق و همین است که این کدام تو جو باره
 این بود بزرگوار در می افتم. او شب آخره متعجب
 نمودم شود دانی در جمع برادران تکمیل داده بود و نوکران
 با حال کرده ۱۸ سفاردهایی خلیل می گفتند که در وقت این وقت

نصر ۴

(عملیاتی که شهید میرزایی در آن پر کشید و رفت)

قرار بود با جمعی از برادران محور حرکت کنیم به سوی بانه، به سوی سرزمین مظلوم، مظلومی که خود نیز ظالم بود و به بچه‌های مظلوم ما چقدر ظلم کرد. سرزمین مظلوم گمنامان جنگ؛ چمران بزرگ، سرزمینی که {به} این مرد با تمام وجودش ظلم کرد.

بعد از دو روز در راه ماندن به سنج و بعد به دیواندره و بعد به سقز و بعد به بانه. جاده‌ها و شهرها بوی خون می‌داد، بوی مظلومیت. ولی در عین حال فریاد دلخراش زخمی‌ها می‌آمد. آن‌هایی که با بدن زخمی زیر شکنجه‌ها و شلاق‌ها قرار داشتند و دارند. نگاه تندی از دوست قدیمی ولی بریده از او دریافت که آمدی حالا چرا؟ حالا که من بعد از خدمت به این مردم به وسیله خودشان تحویل ضد انقلاب و بعد به عراق فروخته شدم آمدی؟! دیر است، معلوم نیست از تو پذیرفته شود.

صداها دلخراش و غم انگیز بود. صدای چکشی که بر میخ می‌زد تا نعل بر پای عزیزان امام زمان (عج) بچسبید، با امواجی از غم به گوش می‌رسید. آری از کوه و دره‌های اینجا گذشتن ساده نیست.

به بانه رسیدیم و به سه راهی سردشت. امان از این جاده! چه کردن
پیچ و خم‌های آن با شهید عارف چمران دل سوخته و صیاد مخلص و
زین الدین شجاع!!

با غم و اندوه از آنها گذشتیم و به منطقه رسیدیم؛ «منطقه عملیات
کربلای ۱۰».

قرار بود چند روز بعد کار شروع شود و برادران محور ۱، منتظر کار
بودند. عمران صیدانلو را دیدم. وارث دل سوخته‌ای که یاران هم قسم،
او را رها کردند و همه سرجمع در کربلای ۵ رفتند. با هم کنار باغ
انگور نشستیم و از رحمان می‌گفت. به او گفتم: «این سنگ‌ها و کوه‌ها و
آب، رحمان می‌خواهد.»

شب وداع

وای ای خدای بزرگ! ای معشوق عاشقان! چه شب‌هایی است که به عنوان شب وداع قرار می‌دهند.

این شب‌ها، شب‌های قدر رزمندگان است. تعبیر والایی است از سردار رشیدمان «مرتضی قربانی» که در جلسه تودیع گردان مالک گفت: «امشب شب قدر شماست.»

قرار شده بود که دعای کمیل در محور یک خوانده بشود. در ذهنم این طرح بود ولی عاشقان مولا، قبل از حرف زدنم پیشنهاد کردند. برادران بزرگوار احمد ثلاثی و ... را می‌گویم.

جلسه دعای کمیل شروع شد، اما دیگر فانوس لازم نبود. برادر محمدی عزیز با پیشنهاد خودش، دعا را از بر شروع کردن خواندن؛ عجب حالی، عجب صفایی که بچه‌ها از زبان مولا با معشوق می‌کردند. آن شب هم مثل شب‌های وداع قبلی، بوی شهادت عده‌ای می‌آمد ولی ناپیدا و پنهان.

و بعد از دعای کمیل به هنگام دعایم پیشنهاد کردم عزیزانم بعد از دعا، همدیگر را در بغل بگیرید و ببوسید و حلال کنید که شاید جمعه بعد در جلسه دعای کمیل عده‌ای از ماها نباشیم.

...خدایا چه غوغایی بر پا شد با مصیبت خوانی برادر تقی‌زاده؛ همان

برادری که خیلی حال داشت و همه می‌گفتند خیلی نورانی است.

و جلسه آخر دعایش بود و بدون مقدمه وصال یار رسید.
مراسم وداع شروع شد. بچه‌ها همدیگر را بغل می‌کردن و زمزمه «مرا
حلال کن» از همه سو به گوش می‌رسید، ولی گریه فقط از آن عزیزان
نبود بلکه چادر و درختان و چشمه همه به حال فراق دوستان گریه
می‌کردند.

از سنگ ناله خیزد، وقت وداع یاران ...

= نصر ۴ =

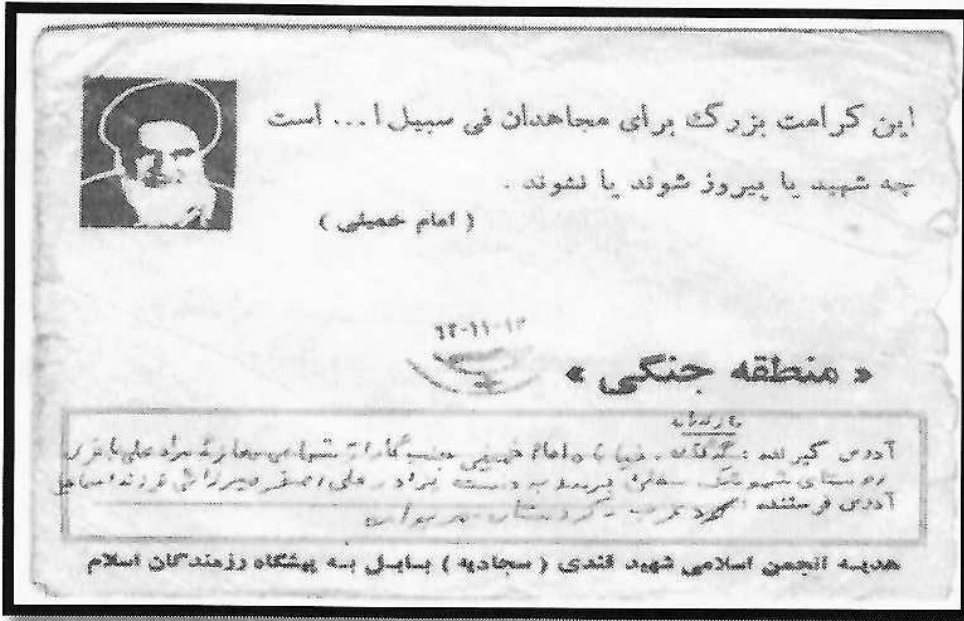
قرار بود با جمع از برادران محذور حرکت کنیم به سوی بانه
 به سوی سرزمین مظلوم مظلومی که خود نیز تکالم پرورد
 بیچها مظلوم ساچمه رطلم کرد - سرزمین مظلوم گمان جدید
 چیران بزرگ، سرزمین که این مرد را با تمام وجودش ظلم کرد
 بعد از دو روز در راه ما توجع به سفید و بعد به دیران وارد و بعد
 به سقز رسیدیم بانه - جاده ها و شهرها بوی خون و داد و بوی مظلوم
 ملی درین حال عزیزان دلخیزان زخمهای آمده - آنگاه با برنی
 زخمی ز میر شاکه هار شادانها قرار داشتند و در نزد
 تنویری ملی بر میاراد در طاقت که آمدی حال چیرا ؟ احوالا که من بعد
 از دست بر این مردم بوسه کرد و نشان از تریل هند انقلاب و بعد عراق
 در رفته رگم آمدی ؟ دیر است معلوم نیست از نزدیک میفرستند
 - صراحتا نشان دهنم انگیز بود صدای پیکشی که بر میخ می زد تا
 فعل بر بلای عزیزان اسام زمان صبح، بیچید - یا انوار از نیمه گوش
 بی رسید - آری از کوه و دره های ایجا که شستن سده نسبت -
 به بانه رسیدیم و در راه سرشت - اما ن از این جاده - چه کردن
 هیچ دهنم های آن با شهید عارف چیران دلسوخته و صیادان درین
 اولین شجاع - دهنم اندوه از آنها که ستم و به منظر رسیدیم منطقه
 عملیات کر بلائی ۱ - قرار بود چند روز بعد کار شروع شود و برادران
 ۳ - منتظر کار بودند - کلمه انواراد بیم وارث دلسوختگی که باران
 هم قسم لودها که در شوه سرچهر کر بلائی در فتنه - با هم کنار ما انگور
 نسبت و از چنان می گفتند با اول فتنه این ستمها و کوهها با آب رعایت شده

دست نوشته شهید پیرامون عملیات نصر ۴ (عملیاتی که شهید میرزایی در آن به

شهادت رسید)

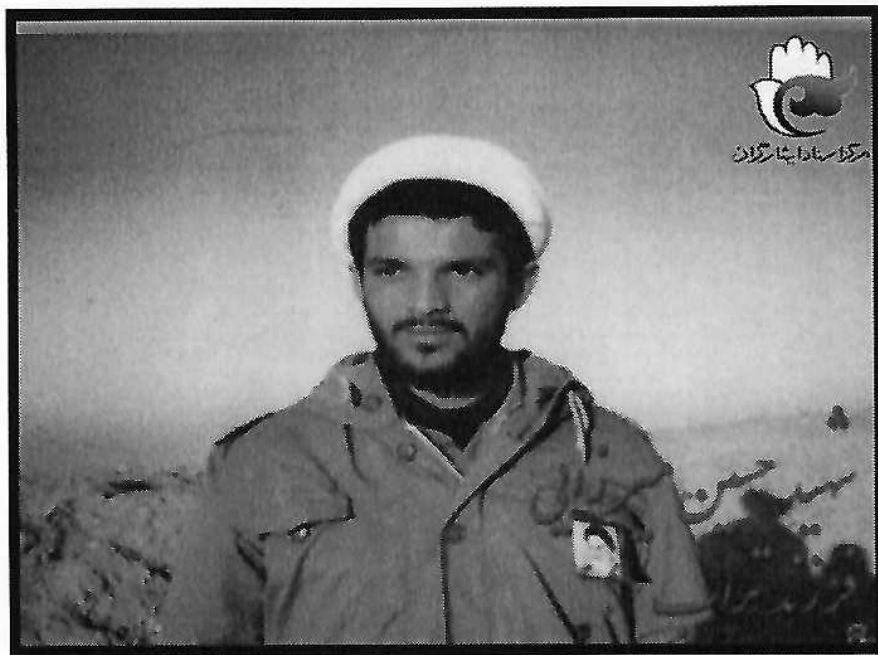
شعب و دواع :

و ای ای خدای بزرگ ای معشوق عاشقان چه شهبای
 که بعنوان شعب و دواع قرار می دهند این شهبای قدوس زنده
 است تعبیر و الا این است از سید در رسیدن مرگش قربان
 در جلب تو در بیگانه است این شعب و دواع در شهاب است
 قرار شده بودم که دعای کربل در حضور یکسختی نه شود در
 این عالم این طرح بود ولی عاشقان مولا قتل از حقیقتی نه پیشهاد
 کرده - برادران نیز که از احوالشان و راجع بودم
 جلب دعای کربل شروع شد اما در سیر تا نوس لازم نبود برادر
 محمدی عزیز با پیشهاد خودش دعا را از حضور شروع کرد و خواندن
 محبت عالی محبت صفای بیچهار زبان مولا با معشوق می کردند
 آن شعب هم مثل شهبای و دواع بیل بوی شهادت عده ای می آمدند
 تا پیدای بخان و بعد از دعا که تمام دعای پیشهادی که در عزیر انهم
 بعد از دعا هد شید در بیل بگیرد و می رسید و طلا که شهاب که شهاب
 همه بعد در جلب دعا کربل عده ای از باها نیا شیم
 سخاوای چه عنوانی بر پا شده با صحبت خوانی برادر من زیاد
 همان برادری که خلی حال را شکر و حمد می گفته خلی نورانی است
 و جلب آخر دعا شن بود و در وقت حال یار رسید
 مراسم و دواع شروع شد - بچه ها همه یکدیگر را بیل می کردند و
 زنده مراسم کربل از همه سو گوش می رسید و می کردند و در آن
 عزیران نیز در یک چهار سو در زمان هر چه هم حال و دواع
 که می کردند - زودت و دواع یاران از رسیدن تا که خیزد -



نامه شهید حسین میرزایی به آقای علی اصغر شموشکی (میرزایی)

تصاویر



روحانی شهید حسین میرزایی



نشسته از راست: شهید حسین میرزایی، علی اصغر میرزایی؛ نفر ایستاده، عبدالله

بادله - ۱۳۶۱



نشسته از راست: شهید حسین میرزایی، علی اصغر میرزایی؛ نفر ایستاده از چپ:
عبدالله بادله - شوش، منطقه عملیاتی فتح المبین، ۱۳۶۱



ایستاده از چپ: شیخ غلام گلچین راد، شهید حسین میرزایی - شوش، منطقه
عملیاتی فتح المبین ۱۳۶۱



نشسته از راست، نفر دوم: شهید حسین میرزایی؛ ایستاده از راست، نفر سوم:
شهید حسین حیدری؛ نفر چهارم، شهید احمد رضا رجایی - مدرسه علمیه عمادیه

گرگان، ۱۳۶۲



ردیف بالا، نفر سوم: شهید حسین میرزایی؛ ردیف پایین، نفر دوم: شهید

قدرت الله خواجه میرزایی - مدرسه علمیه عمادیه، ۱۳۶۴.



نفر دوم از ردیف وسط: شهید حسین میرزایی؛ آموزش غواصی نیروهای اطلاعات عملیات. علیرضا آهاز نیز در تصویر دیده می شود. (نفر اول از سمت راست)

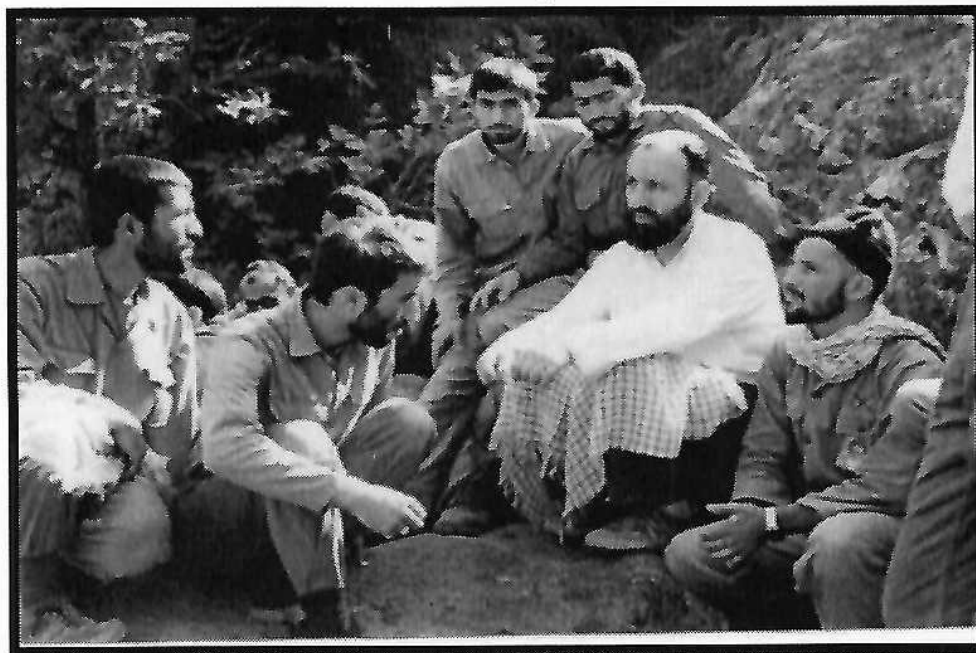


نفر چهارم از سمت راست: سردار شهید حسن غفاری، نفر پنجم شهید حسین میرزایی؛ مقر واحد اطلاعات عملیات لشکر ۲۵ کربلا، گمرک خرمشهر؛ اوایل دی ماه ۱۳۶۵ قبل از عملیات کربلای ۴.

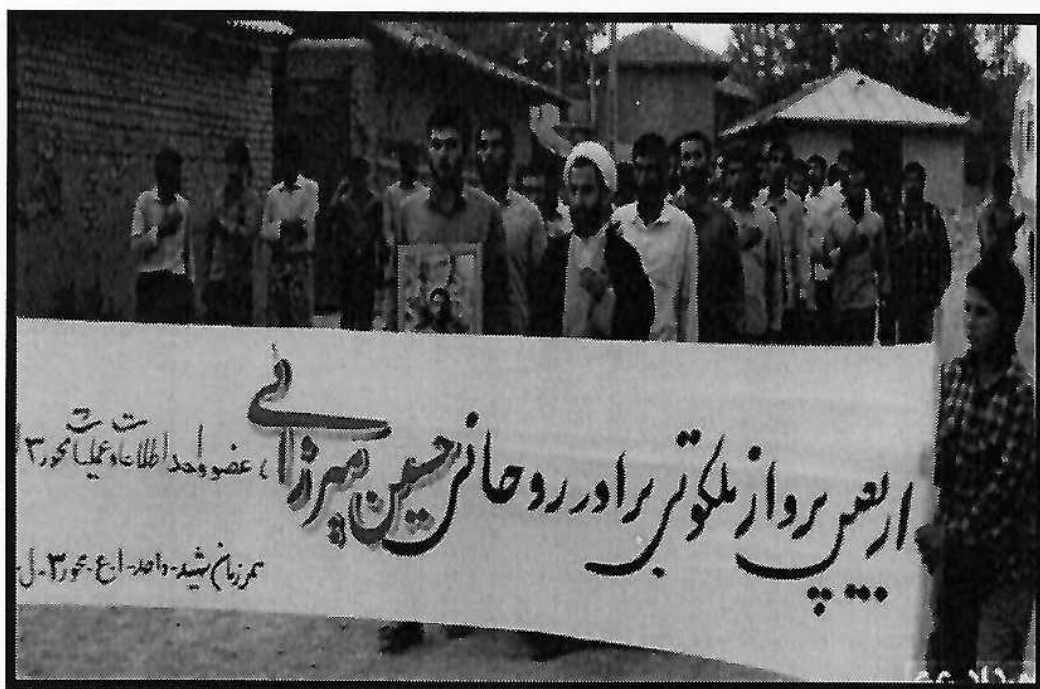


نفر دوم از سمت چپ: شهید حسین میرزایی؛ همراه با نیروهای اطلاعات

عملیات

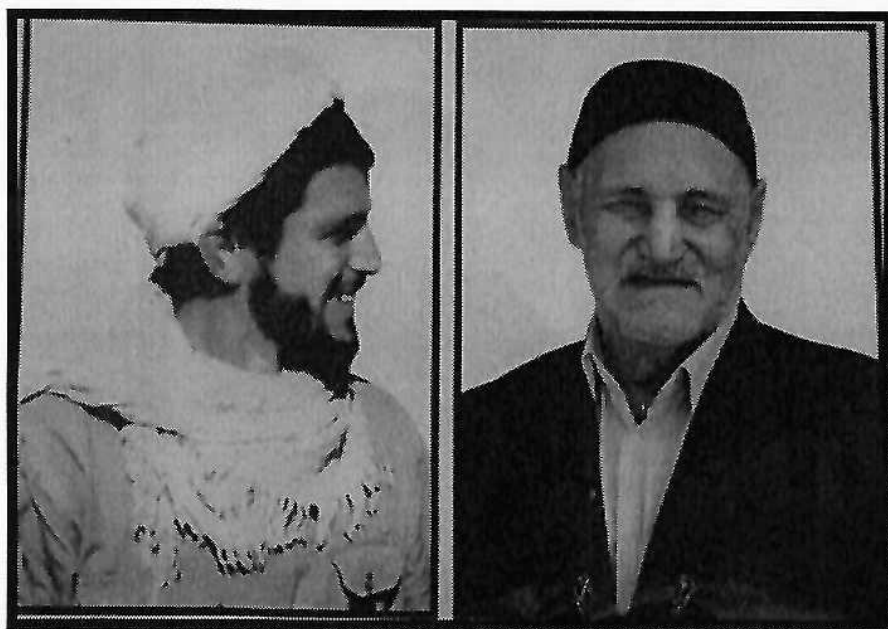


شهید میرزایی (نفر اول از سمت راست با سر تراشیده) در کنار آیت الله نورمفیدی در منطقه ماووت - تیر ماه ۱۳۶۶. شهید میرزایی چند روز بعد به شهادت می رسد.



حضور جمعی از طلاب و همزمان شهید میرزایی در مراسم چهلم شهید در

روستای شموشک - مرداد ۱۳۶۶



مرحوم تراب میرزایی پدر شهید شیخ حسین میرزایی

-آماده شدیم برای رفتن به محور ۲ و جلسه تودیع. چه شبی، چه ساعاتی! که در تمام عمرم این شب ممتاز است. همه نیروهای واحد جمع شدند. بعد از نماز قرار بود حاج آقا «فقیه»، همسنگر شهید رجایی صحبت بکند و دعای توسل خوانده شود. وضو می‌گرفتیم که صدایی بلند شد: «دو ساعت دیگر بهشت، کسی نبود؟» به چه ندایی! وحی است یا الهام؟ یا عاشق به وصال معشوق رسیده؟ او، «سید دوامی» بود که شال سبزی به کمر بسته بود و ندا می‌داد. با خودم گفتم: «این امشب می‌رود...»

